۳۳۰
۱۶۵
۳۰
۴۹۵۰ بیت

منطق الطیر شیخ عطار است

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه بر پای کرد — بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره انجم ز زرین حقه ساخت — با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک بر دنبال کرد
روح را در صورت پاک او نمود — این همه کار از کف خاک او نمود
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد — تن بجان و جان بایمان زنده کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد — گاه پل بر روی دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد — صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین را جهت خاصش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیه بر روی او افکندش لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت — تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — سوده پیشانی بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود — کی بودی بی سجده سیما را وجود
روز را از بسط سپید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک ره بر ساخته

مرغ گردون در رهش پر می‌زند ... بر درش چون حلقه بر در می‌زند
چرخ را دور شبانروزی دهد ... شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند ... از کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه ... گه کند از گربه مکشوف راه
او نهد از بهر سکان فلک ... گردهٔ خورشید بر خوان فلک
چون سگی را مرد این قربت کند ... شیرمردی را بسگ نسبت کند
گه عصایی را سلیمانی دهد ... گاه موری را سخندانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید ... وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گاه سرکش کند ... از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگ او پدیدار آورد ... گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار ... زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند ... او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چارترکی بر نهد ... لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر ... گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و دل داده زوست ... آسمان گردان زمین استاده زوست

کو

کوه چون سنگی شد از تقدیر او ... بحر آبی گشت از تشویر او
هم ز بیمش خاک بر سر مانده است ... هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت خلدش یک شبانه پیش نیست ... هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرقند ... بی جبین مستغرق که محو مطلقند
هرچه هست از پشت ماهی تا به ماه ... جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک ... دو گواهش بس بود بر یک بیک
خاک و باد و آتش و خون آورد ... سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد ... بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد ... عقل داد اوش تا او بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت ... علم داد اوش تا شناسایی گرفت
چون شناسائی به عجز اقرار کرد ... غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست ... جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می‌دهد بار همه ... وی عجب او خود نگه‌دار همه
گرچه کس را هیچ کار و بار نیست ... جمله در کارند و کس بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست ... تا زمین را روی از دریا بشست

جون زمین بر پشت گاو ایستاده است
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس
هیچ هیچست این همه هیچست و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه
کین همه بر هیچ میدارد نگاه

جون همه بر هیچ باشد از یکی
آن یکی بر هیچ باشد بی شکی

جزو کل برهان ذات پاک اوست
عرش و فرش انقطاع خاک اوست

عرش بر آبست عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست
نیست غیر او وگر هست او هموست

جمله یک ذاتست اما متصف
جمله یک حرف و عبارت مختلف

مرد می باید که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

در غلط بود که میداند که کیست
جون همه اوست این گفتن چیست

در غلط افتادن احول را بود
این نظر مرد معطل را بود

ای دریغا هیچکس را نیست تاب
دیدها کور و جهان پر آفتاب

جمله دارند ای عجب دامن بدست
عذر می آرند میگویند پست

گر تو بینی این خرد را کم کنی
جمله او بینی و خود را کم کنی

ای ز پیدایی خود بس ناپدید
جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

جان نهان از جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله پیش و هم پیش از همه
جمله از خود دیده و خویش از همه

بام تو بر پاسبان بر در عسس
سوی تو جون راه یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرجه اندر گنج جان پنهان تویی
آشکارا بر دل و جان هم تویی

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان
انبیا بر خاک راهت جان فشان

عقل اگر از تو وجودی می برد
لیک هرگز پی بکنهت کی برد

جون تویی جاوید در هستی مدام
دستهای کل فرو بستی تمام

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو
عقل را سر رشته گم در راه تو

ای درون جان برون جان تویی
هرجه گویم آن نهٔ وان هم تویی

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
از تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز
خود نشانت نیست ای دانای راز

گرجه جندین خشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نی زمین هم دید هرگز گرد تو
گرجه بر سر کرد خاک از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش | سر نشیبی بر خاک ره مالیده گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته | سر ز حیرت پیش انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده | وامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده | پای در گل تا کمرگه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده | باد بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو نی سر و پا آمده | خاک در کف باد پیما آمده
آب را آسانی نمانده بر جگر | آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده | خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیابی در صفت | چون کنم چون من ندارم معرفت
چند گویم چون دگر گفتم نماند | آن گلی کز شاخ پیر خم نماند
گر تو ای دل طالب درگاه او | می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را چون بدرگاه آمده | جمله بشتابت همراه آمده
هست با هر ذره درگاه دگر | پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی | از کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را نهان جویی عیانست | آن زمان کو را عیان جویی نهانست

گر عیان

گر عیان جویی نهان آنگه بود | ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچونست او | آن زمان از هر دو بیرونست او
چون نگردی هیچ کم چیزی مجو | هر چه گویی نیست آن چیزی مگو
آنچه جویی آنچه دانی آن تویی | خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نی بخود | راه ازو خیزد بدو نی از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست | لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت | کو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست | زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته‌اند | هر چه ازو گفتند از خود گفته‌اند
برتر از علمست بیرون از عیان | هست در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت | چاره جز جان‌فشانی کس نیافت
مجلس او در خودی و بیخودی | زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی فهم تست | هر چه دانی نه خدا آن وهم تست
نیست او از کسی کانجاگه اوست | کی رسد ره از کسی آنجاگه اوست
صد هزاران طور از جان برتر است | هر چه خواهم گفت او زان برتر است

عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند

عقل را بر گنج وصلش دست نیست
جان پاک آنجا که گوهر هست نیست

جان چه باشد در رهش سرگشته‌ای
دل جگرخواری بخون آغشته‌ای

نی مکن چندان قیاس ای حق‌شناس
زانکه ناید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت جان مبهوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل
هیچ کس را پی بجزو از جزو کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند
در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت
کانکه او بشناخت جز با او نساخت

نزد او در سر در عالم نیست کس
پاک سازد اینت سودا و هوس

هست دریایی ز گوهر موج زن
تو ندانی این سخن شستن ز تن

هر که او این جوهر کل در نیافت
لا شود در لای لا الا نیافت

هر چه آن موصوف شد آن کی بود
با صفت آن گنج آسان کی بود

آن نکو چون در اشارت نایدت
دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان
نه کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست بس
تو ز خود گم شو وصال اینست بس

در یکی

در یکی رو وز دوئی یکسو بباش
یکدل و یک قبله و یک روی باش

تو درو گم شو حلولی این بود
هر چه آن نبود فضولی این بود

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آن وقت آدم فطرتش
در پس صد پرده برد از عزتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجدند آن جمله تو مسجود باش

یافت فقر تو ز هستی ایمنی
تو نگردی از سجود کس غنی

ز سر سجده در تو نبود مقتدی
زانکه تو زان پاک بی حد آمدی

آن یکی کز سجدهٔ تو سر بتافت
مسخ و ملعون گشت این سر در نیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز
ضایعم مگذار و کارم ساز باز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

باش چشم‌زخم روی او امروز تو
بعد از آن فردا سپندش سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نیابد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او | نیست کار هر گدای کار او
ما ندانستیم و نی بشناختیم | نی زبانی نیز دل پرداختیم
چند گویم جز خموشی راه نیست | گنگ باید شد زبان آگاه نیست
آگهند از روی این دریا بسی | لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست گیتی در طلسم | بشکند آخر طلسم و بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت | جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگرست | غیب را جان تو جسم دیگرست
همچنین میرو بپایانش مپرس | در چنین وردی بدرمانش مپرس
در نگ این بحر بی پایان بسی | غرقه گشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحر اعظمست | عالمی قدرت و ذره عالمست
کو بدایت این بحر را عالم بدان | ذره هم یک کو بدایت این هم بدان
کس چه داند تا درین بحر عمیق | سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم | از کمالش ذره نشناختیم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس | گر همه یکذره می پرسی مپرس
عقل چون در سر موی بسوخت | هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

کی

کس نداند کنه یک ذره تمام | چند پرسی چند گویی والسلام
چیست گردون سرنگونی پایدار | بیقراری دایما بریک قرار
دوره او پا و سر گم کرده | پرده در پرده در پرده
حل و عقد آنچنان سلطانیی | کی توان کردن بسر گردانیی
چرخ میخواهد که این سر بی برد | او بسر گردانی این کی برد
چرخ جز سرگشته می گردد چیست | او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است | بی سر و پا گرد این در گشته است
می نداند او درون پرده راز | کی شود بر چون توی این پرده باز
کار عالم حیرت اندر حیرتست | عبرت اندر عبرت اندر عبرتست
هر زمان این راه بی پایان تراست | خلق هر ساعت بدو حیران تراست
هیچ دانی راه رو چون دیده راه | هر که افزون رفت افزون دیده راه
بی نهایت گر کناری داشتی | بی عدد آخر شماری داشتی
کار کار پر عجایب دیده ام | جمله را از خویش غایب دیده ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست | ذره از ذره آگاه نیست
سخت کار مشکل و نی سر نه پای | روی بر دیوار پشت دست خای

پیشوایانی که در پیش آمدند / گاه و بیگاه از پی خویش آمدند
جان خود در عین حیرت باختند / همچو جان عجز و حسرت ساختند
درنگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار / تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده / منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار / کشته او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر / چشم کرده در سر کار پسر
باز ایوب شکسته را نگر / مانده در کرمان و کرمان بیش در
باز یوسف را نگر در داوری / بندگی و چاه و زندان بر سری
باز یونس را نگر گم کرده راه / آمده از مه تا ماهی چندگاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد / دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک از فرمانش چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع / سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار / چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر

باز بنگر تا سر پیغمبران / چه جفا و رنج دید از کافران
تو چه دانی کو این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند / گر گلی از شاخ پیرفتم نماند
گشته حیرت شدم بیچارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / گم شده در جست جویت عقل پیر
در جهان ذاتی من آنگه کی رسم / ور رسم اندر منزه کی رسم
نی تو در شرح آیی و نی در بیان / نی زیان و سود از سود و زیان
نی ز موسی سر گزت سودی رسد / نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت جز یکی / چون سر ناید یکی ماند یکی
ای جهان خلق حیران مانده / تو درون پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردان مانده‌ام / وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو درافکندی مرا تو هم برآر

نفس من بگرفت سرتاپای من
گر نگیری دست من ای وای من

جانم آلوده است از بیهوده کی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
از تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد

مرده‌ام من میروم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جان بخش پاک

مؤمن و کافر بخون آغشته‌اند
با همه سرگشتگی سرگشته‌اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی این بود برگشتگی

پادشاها دل بخون آغشته‌ام
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام

گفته من با شمایم روز و شب
یکنفس فارغ مباشید از طلب

چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

چون بود ای معطی بی‌پایگان
گر نگه داری حق همسایگان

با دل پر درد و جان پر دریغ
ز اشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ

گر دریغ خویش برگویم ترا
کم نباشی تا بکی جویم ترا

همرهم شو زانکه گمراه آمدم
دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

نم

بشنوم نومید و دستم بی قرار
بو که در گیرد یکی از صد هزار

فی المثل والمناجات والتوحید

خرد و عیاری میان لخته باز
پادشا قصدش برو دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش
پاره‌ی نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
دید آن لخته را در دست نان

گفت این نانت که داد ای هیچکس
گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت بر من شد ترا کشتن حرام

زانکه هر روی که نان ما شکست
سوی او با تیغ نتوان برد دست

بست از نان خوارهٔ ما جان دریغ
من چگونه خون تو ریزم بتیغ

خالقا تا سر براه آورده‌ام
نان تو بر خوان تو میخورده‌ام

چون کسی می‌بشکند نان کسی
حق گذاری میکند آنکس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار
نان تو بسیار خوردم حق گذار

یا اله العالمین در مانده‌ام
غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام

دست من گیر و مرا فریاد رس
دست بر سر چند دارم چون مگس

ای گناه آمرز عذر آموز من
سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش　　تا جوانمردی بسی کردم بجوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز　　تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر　　گر ز من بد دیدی آن هم درگذر
چشم من گرمی نگرید آشکار　　جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام　　هرچه کردم بر تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا　　محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توییم　　گر بدیم و گر نیکیم آن توییم
نیم جزوم بی تو من در من نگر　　کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پرخونم آر　　وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خواهی ناکسی خویشم دهی　　هیچکس وار گرد من بر شد همی
هرکه باشم تا کسی باشم ترا　　این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام　　هندوی خاک سگ کوی توام
گر نیم هندوت چون مقبل شوم　　تا شوم هندوت زنگی دل شوم
هندوی جان بر میان دارم ز تو　　داغ همچون حبشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو　　حلقه کن بنده را در گوش تو

ای

ای ز غفلت ناشده نومید کس　　حلقه داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل با درد تو　　خوش مبادش زانکه بنود مرد تو
ذره دردم ده ای درمان من　　زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را　　ذره دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من　　حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد سوری فرست　　در میان ظلمتم نوری فرست
پای مرد من درین ماتم تو باش　　کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت درد مسلمانیم ده　　نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره ام گم شده در سایه　　نیست از هستی مرا سرمایه
سایلم از حضرت چون آفتاب　　بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من　　در جهم دستی زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست　　پیش گیرم عالم روشن که هست
تا بیاید بر لبم این جانکه بود　　واستم آخر کسی زانا که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس　　همره جانم تو باش آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من　　گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی   می توانی کرد اگر خواهی کنی

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا   صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین   نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او   جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه   آفتاب شرع و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات   سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او   عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان   مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا   رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل   مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود   در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت   انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت   عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد اندر بحر جود   خلق عالم بر طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود   اصل موجودات معدومات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور   آفرید از بحر او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید   بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست   پاک دامن‌تر ازو موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب   بود نور پاک او بی هیچ عیب
بعد از آن آن نور عالی زد علم   گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست   یک علم از نور پاکش آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار   در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود   عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها می‌بود مشغول قیام   در تشهد بود عمری هم تمام
از نماز روی آن دریای راز   فرض شد بر جملهٔ عالم نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر ماه   در برابر بی جهت در پیشگاه
چون بدید آن نور روی بحر راز   جوششی در وی فتاد از عز و ناز
هر نظر کز حق بسوی او رسید   کوکبی گشت و طلب آمد پدید
در طلب بر خود بگشت او هفت بار   هفت پرگار فلک شد آشکار

بعد از آن نور پاک آدم یافت   عرش نیز از نام او آرام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند   پس ملایک از صفاتش خواستند
گشت از انعکاسش انوار آشکار   وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرت و بس   پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انعکاس آن انوار جمع   زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم   سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار   از برای خلق کل روزگار
چون به دعوت کرد شیطان را طلب   گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار   جنیان را زالیه الجن آشکار
انبیا را با رسل بنشاند نیز   جمله را یک جا به دعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار   شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی تنهای عالم بود هم   سرنگون گشته به پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات   در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانکه این رتبت این عزت کو یافت   دعوت کل امم هر کز که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهانش   دعوت ذرات پیدا و نهانش

نور او

نور او چون اصل موجودات بود   ذات او چون معنی هر ذات بود
جزو کل چون امت او آمدند   خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر امت بی عمل   امتی او گوید و بس بی بدل
چون برای جان آن شمع هدی   می فرستد امت او را فدی
در همه کاری چو او استاد بود   زانکه در غمهای عالم شاد بود
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست   بهر هر چیزش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست   در رضای اوست مقصودی که هست
هر دو عالم اوست در هر رشته   هر چه زو بگذشت خادم رشته
آنچه از خاصیت او را بود بس   آن کجا در خواب چند مجلس
خویش را کل دید و کل را خویش دید   دید از پس همچنان کز پیش دید
ختم کرده حق نبوت را برو   معجز خلق و فتوت را برو
دعوتش فرمود بر خاص و عام   نعت خود را او پدید کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب   تا فرستاده بعهد او عذاب
در نبی را در پناه همتش   زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان   ترک کل با او نهاده در میان

هم ز حق بهتر کتابی یافته هم کل کل چهلسانی یافته
امهات مومنین ازواج او احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو شده او پیشوا عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کلام احترام برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته بس یلین احمد خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش مسخ و ملعون نامده در امتش
بعث او سرنگونی بتان امت او بهترین امتان
کرده جا خشک را در خشک سال قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه را انگشت او بشکافته مهر در بانش از بس یافته
درمیان دو کتف خورشیدوار داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او مدفون و هو خیر گفته فی خیر قرون
کعبه زو تشریف بی اندازه یافت گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دوست او شد خرقه دار در لباس دحیه زان شد آشکار
خاک در عهدش قوی زجر یافت مسجدی هم یافت طوری بیز یافت
هر یکیک ذره چون بودش عیان امّتی آموز دفتر بر مخوان

جون

چون زبان او زبان اوست بس بهترین عهدی زمان اوست بس
روز حشر محو کرده سر بسر چون زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر می گشت حال شوق کرد از حضرت فوق حال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز جوشش او میلی برفتی در نماز
چون دل او بود دریای شرف جوشش بسیاری روی دریای کف
در شدن می گفت ارحنا یا بلال تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته بود کلّمینی یا حمیرا گفته بود
زان شدن آمد چه بندیشد خود می ندانم تا برد یک جان رصد
عقل را در خلوت او راه نیست علم نیز از ذوقت او آگاه نیست
چون بخلوت راز گوید با جلیل پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار موسی از دستش شود موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون به نزدیکی شد از نعلین دور گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج نور ذوالجلال می شنید آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه هم نبود آنجاش با نعلین راه

آن عنایت بین که بهر جان او
گرد حق با چاکر و دربان او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش
داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید
چاکر او را چنان قربت بدید

گفت یا رب امت او کن مرا
در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست آن حاجت مدام
لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند
خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان بهشتی نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی
گرچه رفتی از جهان باز آمدی

برگشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز بید او نشان
در دو عالم جز محمد رازدان

آنچه آنجا او بجایی رسید
کی تواند هیچ دانایی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه
اوست دایم شاه و خیل او همه

چون لعمرک تاج آمد بر سرش
کوه عالی در کمرگه بر درش

چون جهان از بوی او پر مشک شد
بحر را از تشنگی لب خشک شد

گشت

گشت گونه تشنه دیدار او
تا بجیب و سنگ غرق کار اوست

چون بمنبر بر شد آن دریای نور
تا که حنانه می شد دور دور

آسمان چون ستون پر نور شد
زان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا
چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او
کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق هر ناکس است
واصف او خالق عالم بس است

ای جهان با زینت خود خاک تو
صد جهان شد خاک جان پاک تو

انبیا در وصف او حیران شده
سر شناسان نیز سرگردان شده

ای طفیل خندهٔ تو آفتاب
گریهٔ تو کار فرمای سحاب

سرور گیتی گرد خاک پای تست
در کلیمی خفته چه جای تست

هر که بود از انبیا و از رسل
جمله با دین تو آینده از سبل

محو شد شرع همه در شرع تو
اصل جمله کم بود از فرع تو

سر برون کن از کلیمت ای کلیم
سر فرو کن پای در قدر کلیم

تا ابد شرع تو و احکام تست
همبر نام الهی نام تست

هم نیامد پیش از تو یکی
از پس تو هم نیاید همسنگی

هم پس و هم پیش از عالم تویی   سابق و آخر بیکجا هم تویی
نی کسی در گرد تو هرگز رسید   نی کسی را نیز چندین عز رسید
خواجگی هر دو عالم تا ابد   کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام   باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بی کسان را کس تویی در هر نفس   بس ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن   چاره‌ای کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه   توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لایاس بود ترسی مرا   نیست از لاتیاسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم   تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد   معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز   لطف کن شمع شفاعت برفروز
تا چو پروانه میان جمع تو   پرزنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار   جان بطوع دل دهد پروانه وار
بود از خود شرف ذو القرنین   ظل بی ظلی او در خافقین
دیده جان از لقای تو بس است   هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی

داروی درد دل من مهر تست   نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر   گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام   در رهت از فقر جان افشانده‌ام
زان شدم از بحر جان گوهرفشان   کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو   بی نشان شد با نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر   کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم   بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات   پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه   حق همنامی من داری نگاه
طفل‌وار اینک منم غرقه شده   گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه   دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد   جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا   آب بردش تا بناو آسیا
خواست شد در ناو مادر کان بدید   شد سوی آب و حالی برکشید

آب از پس رفت آن طفل عزیز / بر سر آن آب چون خس رفت تیز
مادرش برجست او را برگرفت / شیر دادش حالی و در برگرفت
ای ز شفقت به ز مهر مادران / مست این غرقاب ما و کران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم / پیش ما در آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب / دست و پایی می‌زنم از اضطراب
یک نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم / برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسیده در فتراک او / لاجرم گشتند خاک خاک او
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند
اولش بوبکر آخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا
آن یکی در صدق همراز و وزیر / وان یکی در عدل خورشید منیر
آن دگر دریای آزرم و حیا / وان دگر کان اولو العلم و سخا

آنکه غرق بحر عرفان آمدست / صدر دین عثمان عفان آمدست
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر فکر ذو النورین یافت
رفعتی کان زینت ایمان گرفت / از امیر المؤمنین عثمان گرفت
یوسف ثانی بتول مصطفی / بحر تقوی و حیا کان وفا
سر بریدندش تا بنشسته بود / از کمال دین بحق پیوسته بود
کار ذو القربی بجان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته
هم هدایت در جهان او هم هنر / منتشر در عهد او شد بیشتر
سید سادات گفتش بر فلک / شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند بیعت قبول / هم بجای دست او دست رسول
هم بعهد اوست ایمان منتشر / هم ز فضلش گشت قرآن منتشر
حاضران کشتند یا بر سودمی / همچو ذو النورین غایب بودمی

فی نعت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

خواجهٔ دین پیشوای راستین / کوه علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی و مجتبی جفت بتول / خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیابان رهنمونی آمده / صاحب سر سلونی آمده

چون علی از غیبهای حق بگفت / عقل را در پیش علمش کی شکفت

از دم عیسی چو مرده زنده خواست / او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول / بت شکن تا بر سر دوش رسول

در ضمیرش بود مکتوبات غیب / زان ید بیضا برآوردی ز جیب

گر ید بیضا نبودی آشکار / کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

مقتدای دین باستحقاق اوست / مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

گاه در جوشن آمدی از کار خویش / گه بگفتی او بجا اسرار خویش

هم ز اقضیکم علی جان گشت / هم علی ممسوس فی ذات الله است

در همه آفاق همدم می نیافت / در درون بیر رفت محرم می نیافت

گفتار در تعصب

ای گرفتار تعصب مانده / وایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی / پس چرا دم از تعصب میزنی

در خلافت نیست میل ای بیخبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل

میل اگر بودی در آن دو مقتدا / کی شدندی اهل دین را پیشوا

منع گویان ناپدیدار آمدند / ترک واجب را روا دار آمدند

مرد چون بودند حق از حق وران / منع واجب آمدی بر دیگران

گر نیامد کس در منع یار / جمله را تکذیب کن با اختیار

ور کنی تکذیب یاران رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یارم دو چشم روشنست / بهترین قد نها قرن منست

بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد بتر / مرد با حق را کشند از بهر بتر

پادشاهیش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جملشان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن پس خطاست

هر چه آن اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند و لایق در خور کنند

گر کنی معزول یک تن را زکار / پیکنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کارش جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشترگم نکرد

او که جندی در آویزد بکار / حق نباحق کی برد این ظن مدار

میل در صدیق اگر جایز بدی / اقیلونی ... هرگز بدی

وایما صدیق مرد را بود	فارغ از کل لازم درکار بود
مال و دختر کرد جان بر سر نثار	ظلم نکند این چنین کس شرمدار
پاک اند وقت ولادت بود او	زانکه در مغز درایت بود او
انکه بر مهر ادب وارد نگاه	خواجه را نشنید او بر جایگاه
چون نمی چیند اورا پیش پس	ناحق اورا کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار	کاه ریزه خشت که میکند خار
در عمر گر میل بودی ذره	کی پسر کشتی بزخم دره
بوده هر روزی درین حرص هوس	منت لقمه خورد او بودی و بس
سرکه بودی بانک بر خوان او	نی زنوبت الفال بودی نان او
پا برهنه شهر را بر خاستی	بیشدی در شهر و میخواستی
ریک بودی گر بخفتی بسترش	ور بودی بالش ز زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشک آب	پیره زن را آب دادی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی	حله شب پاس لشکر داشتی
با خدیجه گفت ای صاحب نظر	هیچ می بینی نشانی در عمر
گر خلاف در خطا میداشت او	منده من دلق چاره داشت او

کرکی

گرکسی گر عیب من در روی من	میل نکند تحفه آرد سوی من
چون نه جابه دست داوش نه گلیم	بر مرقع دوخت چندپاره ادیم
انکه زیشان شاهی سیلی کند	نیست ممکن کو بکس میلی کند
انکه کاهی خشت و کاهی گل کند	این همه بختی نه بر باطل کند
گر خلافت بر هوا میراندی	خویش را بر سلطنت بنشاندی
شهدهای منکران فرجام او	شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این	نیست انصافی مرا زنهار این
او بمرد از زهر تو از قهر او	چند میری گر بجوز وی زهر او
نی مکن از جاهلی ای حق شناس	از خلافت خواجگی خود کن قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر	زین غمت صد آتش افتد بر جگر
گر کسی زیشان خلاف بستدی	عهده صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان بر تن بود	عهده خلق که در گردن بود
کی روا داری که اصحاب رسول	مر ونا حق را کشند از جان قبول

حکایت امیرالمومنین عمر خطاب و اویس قرنی

چون عمر پیش اویس آمد بجوش	گفت افکندم خلاف را ز دوش

این خلافت را خریداری بود   می‌فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر   گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفکن هر که میخواهد ز راه   باز برگیرد ز تو تا پیشگاه
چون خلافت خوار افکند امیر   آن زمان برخاست از یاران نفیر
حمله کردندش بگفتند ای پیشوا   خلق را سرگشته مپسند از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد   این نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
گر تو می‌پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر   کار زین حجت برو شد سخت‌تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ناگه از قضا   ناگهان زخمی بزد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا   زانکه او خواهد شدن همره مرا
شربتش بردند گفتا اینت قهر   حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار
من نمی‌بنهادمی با او بهم   پیش حق در جنت الماوا قدم

مرتضی را

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضی بی او نشد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود   با چو صدیقیش هرگز کین بود
تا نیاید این جهان چون برکنار   چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود   در خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق و تاج سر   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جایی فرود آمد ز راه   گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مرد و باز آمد با شتاب   گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش   مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود   لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود   در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش   مرتضی را جان چنین بود و خموش
مرتضی را تو مکن بر خود قیاس   زانکه در حق غرقه بود آن حق‌شناس
محو مستغرق کارست او   وز خیالات تو بیزارست او
گرچه تو پر کینه بودی مرتضی   جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آمد بسی — بس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نه با حق بود صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل امیرالمؤمنین — چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد — واندر او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی — عین و یا و لام دانی از علی
تو ز درد عشق خویشی بیقرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی — جمله گر از غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر جان من این جان عزیز
خواجه گفتی چه شادست ای علی — آنکه تو جستی شهادت ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن نازک دو صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد — همچنان می گفت احد می گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت — رجب و بغض انگاه اید درت

چون

چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند — وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی رو مکن دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفی — خفت آن شب در فراشش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش مار غار صدیق جهان — هم برای جان او درباخت جان
هر دو جان بازان راه او شدند — جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان هر دو بار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن — گو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن — یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر — از خدا و عقل و جانی بیخبر
تو رها کن سر بسر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق عشق حق شده — از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگویی ز یاران رسول

گفت من از خود نمی یابم اثر / کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل میداریی / یکنفس پروای مردم داریی

آن نه من بودم که در سجده گهی / خار در چشمم شکست اندر رهی

بر زمین خونم روان شد از جگر / من ز خون خویش بودم بیخبر

آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در چنان قومی خطاست

مر دلی را کین چنین دردی بود / کی سوی آندون مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس

تو درین ره نه قدم ره ای فضول / دست کوته کن ازین رد و قبول

از تبرا و تولا پاک شو / تو کف خاکی درین ره خاک شو

چون کف خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار

تا نیابد اطلاع هیچکس / بر گناه امت من یکنفس

حق

حق تعالی گفت ای صدر کبار / گر تو بینی آن گناه بیشمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری در میان پنهان شوی

عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد دل زو به یک بهتان ترا

تو شنیدی گفت از اهل مجاز / پس بجای خود فرستادیش باز

چون بگفتی از گرامی رتبه‌ی / پرگنه هستند در امت بسی

تو نیاری تاب چندانی گناه / امت خود را ها کن با اله

گر تو میخواهی که کس را در جهان / از گناه امتت نبود نشان

من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گناهشان هم ترا نبود خبر

تو منه پا در میان رو بر کنار / کار امت روز و شب با من گذار

کار امت چون نه کار مصطفاست / کی شود این کار از حکم تو راست

پس مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن

هر چه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان پر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر رو / پای بر دار و سر خود گیر و رو

تو چه مرد صدق و علم حیدری — مرد نفسی در زمان کافری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی — از سر خویش این فضولی میکنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول — چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست اندر من فضولی ای اله — از تعصب دار پوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من — کو بباشد این قصه در دیوان من

خطاب با بلبل

مرحبا ای هدهد هادی شده — در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسرحد سبا سیر تو خوش — با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمده — از تفاخر تاجور زان آمده
دیو را در بند زندان باز دار — تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی — با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت — خیز موسیقار زن در معرفت
کرد الحان مرد موسیقی شناس — لحن داودی از این معنی شناس

همچو موسی دیده آتش ز دور — لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو — هم بمیقات آی مرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش — بشنو و خوش فهم کن بی عقل و هوش

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین — حله پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخ است — حله از بهر بهشتی و بخت
چون خلیل آنکس که از نمرود رست — خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر ببر نمرود را همچون قلم — چون خلیل آمد در آتش نه قدم
چون شدی از دست نمرود پاک — حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام — خوش از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوه این راه زن — حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود در هم گداز از فر ته — تا برون آید ز سنگت ناقه
چون ستم ناقه باشد جوان — جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر صالح بایدت — خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با باز

مرحبا ای تند باز تیز خشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد با دل کن بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دراج

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی ز جان / از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلای نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان شو جان را بسوز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / نالهٔ خوش کن ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داودوار / تا کنندت مردمان صد جان نثار

حق

حلق داودی بمعنی برگشای / خلق را سوی حقیقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نقش شوم / معجزه داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت آن مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفت سدره طوبی ز راه / کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت خوش خاص گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برار / سر ز اوج عرش روحانی برار
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم بایدت / بصدیق همدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی زد تو در ماهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا کنم بر تو فشاند منت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای / بی وفا خوانندت از سر تا بپای
گر درآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با باز

خه خه ای باز بپرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکشی چون سرنگونی مانده / تن بنه چون غرق خونی مانده
بسته مردار دنیی آمدی / لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگیری از دو گیتی رای تو / دست ذوالقرنین آید جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / تا شود کار تو چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز / ناوک خشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام / تو بمانی حق بماند والسلام

آغاز منطق الطیر و جمع شدن مرغان و طلب کردن پادشاهی

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / رسم و ترتیبی نباشد در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند	سربسر جویای شاهی آمدند

سخن گفتن هدهد با مرغان

هدهد آشفته دل پر انتظار	در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش	افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده	از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب	هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم از آن حضرت خبردار آمدم	هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت	دور نبود گر بسی اسرار یافت
می گذارم در غم خود روزگار	بیکس را نیست با من هیچ کار
من چو آزادم ز خلقان لاجرم	خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه	هرگزم دوری نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن	رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم	لاجرم از خیل او بیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب	او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان	کرد هر سوی طلب کاری روان

زانکه

زانکه می نشکفت از من یک نفس	هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم	پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود	از شرف بر فرق او افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر	کی رسد در گرد او هیچ طیر
سالها در بحر و بر بگذشته ام	پای اندر ره بسر بگذشته ام
وادی کوه و بیابان رفته ام	عالمی در عهد طوفان رفته ام
عرصه عالم بسی پیموده ام	با سلیمان در سفرها بوده ام
پادشاه خویش را دانسته ام	چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک اگر با من شما همره شوید	محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش	تا کی از تشویش بی دینی خویش
هرکه در وی باخت جان خود برست	در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید	پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف	در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور	او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او	نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت ازوی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلقست / در کمال عز خود مستغرقست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم وجود آنجا که اوست
نی بدو ره نی شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانای کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر ره هم زنی هست خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بپای کی توانی پی برد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های هوی و های هوی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی در رهست / تا نه پنداری که راه کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میروم / در رهش گریان و خندان میروم

گر نشان

گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان گر آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی تو جان نثار او نواز / صد هزاران جانت آید پیش باز
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

آغاز داستان

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
در میان چین فتاد ازوی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
زین سبب گفت آن سلطان دینا / علم باید جست از اینجا تا بچین
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست / یا نموداری ز نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش از بن / نیست لایق پیش ازین گفتن سخن
هر یک اکنون از شما مرده امید / سر براه آرید و پا در ره نهید
جمله مرغان شدند آنجا یکجا / بی قرار از شوق آن پادشا
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی سنی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او و دشمن خویش آمدند
لیک چون ره دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر کسی عذری دگر گفتند باز

عذر گفتن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نی مست و هست
معنی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نوحه زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خواند زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر و بم از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود

عشق چون

عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که سوز من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرم سال دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / مشک بوی خویش بر عالم نثار
چون بپردازد و بدان دلبر دلم / حل شود بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی / راز بلبل کی بداند هر کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلداری مرا / کی بود بی برگی یک کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از فرح در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل ظاهر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز	بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد	کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال	حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید	کاملان را زو ملال آرد پدید
خندهٔ گل گر چه در کارت کشید	روز و شب در ناله زارت کشید
در گذر از گل که گل هر نوبهار	بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت	عالمی پر عاشق و گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود	زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت	لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی	عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر علم لبش بشناختی	از خجل پیوسته در بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر	چشم افتادش بر آن ماه منیر
گرده‌ای بد در کف آن بی‌نوا	نان او وامانده بد برنا نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد	گرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر

دختر از پیشش چو آتش درگذشت	خوش بر او خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا او را چو در خنده بدید	خویشتن را بر خاک افکنده بدید
نیم نانی داشت اندر نیم جان	زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم	دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار	گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود	با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران	جمله گشتند ای عجب واقف از آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع	تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت	چون منی را چون تویی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو	بر درم منشین و برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست	شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار	باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی‌جواب	یک سؤالم را بلطفت ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان	از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت من چون دیدمت بس بی‌هنر	بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر

بر سر وریش تو خندیدن رواست	لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت ورفت از پیش جو دود	هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

عذر گفتن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر	با لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ از فر او	هر کجا سرسبزیی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده	در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس	چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن ماندهٔ باز	ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش	بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب	بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی	چون نیم هرجای چون هرجائیی
چون نشان یابم ز آب زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان	مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا	تا دمی در خورد یار آید ترا

آب

آب حیوان خواهی از جان دوستی	رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ بس عالی مقام	خضر با او گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من	گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه	تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان	زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جان ماندهٔ	من بهر روزی جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام	دور می باشیم از هم والسلام

عذر گفتن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار	نقش هر یک پر او هم صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد	هر پری زو جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست	چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک	رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت	تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من / تخت هم شد بند پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم / بس بود اینم که بر دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد باری دگر

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هرکه خواهد خانهٔ از پادشاه
گوی کو نزدیک او این زان بهست / خانهٔ از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقصد صدقست بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خردست جنات نعیم
قطره باشد هرکرا دریا بود / هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هرکه داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هرکه کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل ببین

حکایت

کرد شاگردی از اوستاد سؤال / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی‌گهر / چون بخورد از بس او فرو آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند / کای بهشت کرده از صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون ز ما / سر فرود آرد بچیزی دون ز ما
ما زوال آریم بروی هرچه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان بکار آید بکار
هرکه جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاهل این چیزی و مند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشد اهل راز / نان جگر خوردن ز سر گیرند باز
آن پیر و این کوی از میدان ببار / کش نباید هیچ چیزی در نظر
گفت آن کس دید جز خیر البشر / وصف او حق گفت ما زاغ البصر

عذر گفتن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثواب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من پاکیزه‌روی و پاک‌تر

کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب   بس که سجاده در افکندم بر آب
همچو من بر آب کی ایستد کسی   نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک   دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود   زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم   شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام   من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار   از میان آب چون گیرم کنار
من ز وادی کجا دانم برید   زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قطرهٔ آبش تمام   کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده   گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد   قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی   گر تو بس ناشسته رویی آب جو
چند باشد همچو آب روشنت   روی هر ناشسته روی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سوال   کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست   قطرهٔ آبست نی هست و نیست
گشت از اول قطرهٔ آب آشکار   قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب   گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر   هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود   گر همه ز آهن بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار   کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر گفتن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید   سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقاری بنده پوشش آمده   خون او از دیده در جوشش آمده
گاه می‌پرید بر تیغ و کمر   گاه می‌آویخت پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام   بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر   تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم   بس بود این آتش خوش حاصلم
تفت این آتش چو سر بیرون کند   سنگ ریزه در درونم خون کند

آتشی دیدی که چون تأثیر کرد / سنگ را خون کرد و نی تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب / دل ز آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه بست / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / ملک آن چیز باشد در نگر
ملک جوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من غبار گوهر و مردم گهر / نیستم یکلحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام / زان گهر در تیغ میپیچم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی ز گوهر گوهری بر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکلست / پای من در سنگ گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش برنتابم سوز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو پر خون جگر / تو ز سنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست چون سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا بو جست او رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن گوهری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ / وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او / باد می بردش ز فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت / نیم بار بر نگینه سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار / زین قدر سنگست دایم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملکی همچنین

پادشاها من بخشم اعتبار / آفت این ملک دیدم صد هزار
هست آن در جنب عقبی مختصر / بعد ازین کس را نه سر گردد دگر
من ندارم با سپاه ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بود آنکه بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا / با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر شکست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب / جوهری را باش دایم در طلب

عذر گفتن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسرو از ظل او سرمایه‌بخش
زان همایی بس همایون آمدست / کز همه آفاق افزون آمدست
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست
پادشاهان سایه‌پرورد منند / هر گدا طبعی نه در خورد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم

نفس سگ را

نفس سگ را استخوان دادم مدام / جان من زو یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست / تا ز ظلش پاره‌ای آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

جواب هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین پیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو را نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی بنشانئی / خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاکبازی بود در راه صواب / یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چون است در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت را او سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / تنگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خواهی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من پرسودمی / گر بدنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد جای بودی جای / خانه روبی بودمی در شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یکیک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای / گر مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر گفتن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / گر ز اسرار معانی برده باز
سر همی کرد از سپه داری خویش / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم کنند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب

لقمه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه / سرفرازی میکنم از دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود / پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارد که من در روی شاه / عمر بگذارم خوشی اینجایگاه
گاه شه را انتظاری میدهم / گاه در شوقش شکاری میدهم

جواب هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدی / پادشاهی کی بدو زیبا بدی
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس / زانکه بی همتا شهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او از خود زبی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / لحظهٔ دیگر گرفتاری کند
هر که باشد او بشه نزدیکتر / کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد پر حذر / جان او پیوسته باشد بر خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است   دور باش از وی که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش   کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر   گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی   نی نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش بزینت بیش داشت   وانیش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی   آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام   بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر   آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر   کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست   شرح ده کین زرد روی از چه خاست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا   گر رسد از تیر آسیبی مرا
گوید این کارم غلامی خود نبود   در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست   جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ   بر چه‌ام جان بر خطر بر هیچ هیچ

بس

عذر گفتن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش   گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من   نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی   کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند   دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم   چون دریغ آید بجوشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب   بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صد گونه جوش   من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب   ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود   در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان   تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبیست اصل   کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر   هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او گاهی شور   گاه آرامست او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم — گه رونده گاه بازآینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خرد — بس که در گرداب او افتاد و مرد

هر که چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نگه دارد درو

ور زند در قعر دریا دم بسی — مرده از تنگی برآید چون خسی

این چنین کس کو وفاداری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیابی برکنار — غرقه گرداند ترا پایان کار

میزند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موج است گاهی در خروش

او چو خود را می نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل

هست دریا چشمهٔ در کوی او — تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرو — گفت ای دریا چرا داری کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکودل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من — ز آتش غم آمدم در جوش من

گربام

گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در رهش روز و شب

عذر گفتن جغد

جغد آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ

عاجزی ام در خرابه زاده من — در خرابی میروم بی باده من

گرچه صد معموری خوش یافتم — هم مخالف هم مشوش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن ز دست

در خرابی جای می سازم برنج — زانکه دیدم در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم در خرابی ره نمود

دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که یابم بی طلسمی گنج خویش

گر فرو رفتی بگنجی پای من — باز رستی این دل خودرای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست

من نیم در عشق او مردانهٔ — عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر | عمر رفته رنج بس نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست | هر که او زر بت کند از آزریست
زر پرستیدن بود از کافری | نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل | در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

خواجهٔ زر داشت مردی بی‌خبر | چون بمرد او زان بماند آن خواجه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | صورتش چون موش و چشمش پر ز آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود | همچو موشی گرد او می‌گشت زود
گفت فرزندش که ز کردم سؤال | کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجا بگاه | می‌ندانم تا بدو کس برد راه
گفتم آخر صورت موشت چراست | گفت هر دل را که مهر زر بخاست
وصف او بر صورت موشی بود | هر زمان از حرصش جوشی بود
صورتش اینست در من می‌نگر | پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر گفتن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و دل نزار | پای تا سر همچو آتش بی‌قرار

گفت

گفت من حیران و فرتوت آمدم | بی دل و بی توش و قوت آمدم
همچو موی بازوی زورم نیست | وز ضعیفی قوت مویم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز | کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد | صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست | وصل او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید | بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجا بگاه | یوسف خود باز جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه سار | بازیابم آخرش در روزگار
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل | یوسفت بنشیند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام | عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش | نام یوسف ماند دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر یک بار دگر | بر زبان تو گذرد یوسف گذر

محو کردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیای مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف بر زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب خویش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد و آن سرگشته فرسوده بود
لیک از بی طاقتی از جان پاک / برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خویش بجنبید او ز جای / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم چه بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل با این کار سودا میکند / عشق بازی بین که با ما میکند

عذر گفتن جملهٔ مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر کسی از جهل عذری نیز گفت / کس نگفت از صد راز و بلکه گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ / اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ

هر که عقبات است از جان خواستار / چنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان شب دانه نیست / نشاید ار سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را در حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی یک می پهلوان / در ستانی چون خوری با پهلوان
چون نخواری ذره را گنج و تاب / چون توانی جست گنج آفتاب
چون بشدی در قطرهٔ با چیز غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود هست گوی نیست این / کار هر نا شسته روی نیست این

سوال کردن مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده مهتری و بهتری
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / کی رسد از ما کسی با شد بیج
نسبت او چیست با ما باز گوی / زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا
گرد موری ز میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند

خسروی کار گدایی کی کند	این به بازوی چو مایی کی کند

جواب گفتن هدهد

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان	عشق نیکو کی بود از بیدلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی	راست ناید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد	پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک اوفکند	پس نظر بر سایهٔ پاک اوفکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر	سایهٔ سیمرغ دان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست	سوی آن حضرت نسبتی کردی درست
چون بدانستی تبین آنگه بباش	چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود	حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی	لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود	این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی	فارغی گر مردی و گر زیستی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار	نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
هرچه اینجا سایه را پیدا شود	اول آنچیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت	دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال	ور جمالش هست صبرها محال
با جمالش عشق می بایست باخت	از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر	تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال	در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او	در نکوی سر آیتی دیدار او
می ندانم مجلس آن زهره یافت	کز جمال او تواند بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او	خلق را از حد بشد سودای او
کاب شبدیزی برون راندی بکوی	برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه	سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان	قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال	عقل و جان بر باد دادی زان محال

حسن او از حد گفتن بیش بود　　　در حجاب کبریای خویش بود
روز بودی کز غم عشقش هزار　　　می بمردندی ز عشقش این کار
مردن از عشق رخ آن دلنواز　　　بهتر از صد زندگانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار　　　جان بدادی و بمردی زار زار
نی کسی را صبر بودی زو دمی　　　نی کسی را تاب او بودی همی
خلق میکردند دایم زین طلب　　　صبر نی با او و بی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یکزمان　　　شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک کس چون تاب دیدارش نداشت　　　لذتی جز در شنیدارش نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او　　　جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه　　　کاندر آینه توان کردن نگاه
روی او از آینه می تافتی　　　هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست　　　دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین　　　آینه کن جان جمال او ببین
پادشاه تست بر قصر جلال　　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین　　　عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست　　　سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال　　　سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ گر صد مرغ بود　　　هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا　　　گر جدا گویی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم باز جوی　　　درگذر از سایه آنگه راز جوی
گر ترا پیدا شود یک فتح باب　　　تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام　　　خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر صاحب قبول　　　خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان　　　جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است　　　گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم ندانست کس　　　کین رسول اسکندرست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت　　　گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
مست رای سوی سر دل است ورا　　　لیک نبود ... دل گمراه را
گر برون مجمره شد بیگانه بود　　　غم مخور چون در درون همخانه بود

چون شنیدند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون به ترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره به پایان آمدست
نقد ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای / در خطاب آید ترا از جان برای
منکری گر گوید این پس منکرت / عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به / ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری را مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و آن جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیرمردان شیرکار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود

شیخ بودی در حرم پنجاه سال / با مرید چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بودی عجب / می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلاة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می‌بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین

گر کند

گر کند این عقبه قطع اینجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پی روی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سرتاپای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندوصفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند

ابرویش ماه طاقی بسته بود | مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی | صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار | بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد | در دلش هر غمزهٔ او دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود | از دهانش هر که گفت آگه نبود
چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او
همچو شکل سوزنی چشم دهانش | بسته زناری چو زلفش بر میانش
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون | اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت | برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت | بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد | جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد | ز آتشِ سودا دلش پرجوش شد

عشق

عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید | عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد | تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دلست | عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار | جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند | سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود | بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد | زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد | درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز | چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شد سیاه | شد نهان چون کفر در زیر کلاه
هر چراغی کان شب اختر درگرفت | از دل آن پیر غم‌زده درگرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد | لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت | خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار | می‌طپید از عشق می‌نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبهای بی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از من صد شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من به روز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامات امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی در کوی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق / می‌ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جملهٔ یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش کامشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتش که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس حال / تایبم از شیخی و حال و محال

آن دگر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی زین سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیشش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان تر ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن چون چست و زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد / گوید این پیر اینچنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت

گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست از من دست دار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کآگاه هست
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش به امید بهشت / بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر ازان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو مویی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند آن از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده / لاجرم دزدیده دل دزدیده
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشق و پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام / بیکس و بی صبر و بی یار از توام

بی تو بر جانم

بی تو بر جانم جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند / دیده بر رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / وانچه من از دل کشیدم کس کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / بر فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار / گر بود وصلی بیابد روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم / جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابم از تو دوری چون کنم / سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب / در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر / گر فرود آری بدین سرگشته سر
میروم بر خاک جان سوخته / ز آتش جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در گل مانده‌ام / دست از شوق تو بر دل مانده‌ام

می برآید زار زودت جان من	چند باشی پیش ازین پنهان من
دخترش گفت ای خرف از روزگار	ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن	پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا	بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری یک نانی گرو	عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن	چون بپیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار	من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد	عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست	دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
عشقبازی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم	هر چه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن	حلقه از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار	کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار	با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من	وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش	چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان	آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید	میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد	زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم	در کشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش	نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار	عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ	لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد	سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر بخواست و نوش کرد	حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت	حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید	دعوی او رفت لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت	باده آمد عقل چون بادش برفت

خرم آن معنی که بودش از نخست   پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک   هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد   همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست   شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست آن میخوردنش   خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه   مدعی در عشق دعوی دار نه
گر قدم در عشق محکم داری   مذهب این زلف پرخم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری   زانکه نبود عشق کار سرسری
عاقبت با عشق نبود سازگار   عاشقی را کفر سازد یادگار
اقتدا گر تو بکفر من کنی   با من اندر دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا   خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق کار گشته اوفتاده بود   دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کامد سرش مستی نبود   یکنفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست   عقل و روح او بشد کلی ز دست
برنیامد با خود و رسوا شد او   می نترسید از کسی ترسا شد او

بود می بس کهنه در وی کار کرد   شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان   دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر چون از دست مست   مست عاشق چون بود در فتنه زد دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی   از منی بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست   پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی   خواب خوشت باد کز در خور منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام   خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید   کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست   بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ در چون حلقهٔ زنار شد   خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد   نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست   اینچنین نوباوه از رویش بجست
گفت خذلان قصد این درویش کرد   عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوی بعد ازین فرمان کنم   زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست   بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند   بی شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفتا ای پری پیکر چه ماند   هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق   کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشود   وانچنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز   موج میزد در دلم دریای راز
ذره ای عشق از کمین برجست چست   برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند   خرقه را زنار کردست و کند
تخته کبرات ابجد خوان عشق   سرشناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی   تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود   هرچه کردم از امید وصل بود
وصل خواهم زآشنایی یافتن   چند سوزم در جدایی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر   من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر   کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو   نفقه بستان زمن ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش   صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیمبر   عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار   دست ازین شیوه سخن آخر بدار
مردم از نوعی دگر اندازیم   در سر اندازی و سر اندازیم
چون بروی تو بخوردم هرچه بود   در سر و کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچم بود شد   کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری زانتظارم بی قرار   تو ندادی این چنین با من قرار
جمله یاران زمن برگشته اند   دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم   چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت   با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او   دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام   خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم   عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت   کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبه آن پیر کبار   خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست   خوک باید سوخت یا زنار بست

تو چنان ظن می‌بری ای هیچ‌کس
کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خود اگر آگه نه‌ای
سخت معذوری که مرد ره نه‌ای

گر قدم در ره نهی چون مرد کار
هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود
در میان روم سر غوغا بود

هم‌نشینانش چنان درماندند
کز فروماندن بجان درماندند

چون بدیدند آن گرفتاری او
بازگردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند
در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست
پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می‌رویم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچو تو ترسایی کنیم
خویش را محراب رسوایی کنیم

این چنین تنها نپسندیم ما
همچو تو زنار بربندیم ما

یا چو نتوانیم دیدن این چنین
زود بگریزیم از تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان هست دیرم جای بس
دختر ترسای روح افزام بس

می‌ندانید از چه بس آزاده‌اید
زانکه اینجا کار نافتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی
همدمی بودی مرا در هر غمی

بازگردید ای رفیقان عزیز
می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگویید راست
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند
در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

موی ترسایی نمودندش ز دور
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

زلف او چون حلقه در حلقش فکند
در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی
گو درین ره این چنین افتد بسی

در چنین ره کو نه پا دارد نه سر
کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت
خوکبانی سوی خوکان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند
هر زمان از پس همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها ماند، داد ... وین بر باد و ترسا ماند
وانکه ایشان از حیا حیران شدند ... هر یکی در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چست بود ... در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راه بر ... زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر ... او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای ... بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ ... باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر ... وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست ... راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال ... خرقه گشتش محرقه حالش محال
دست کلی پاک شست از طاعت او ... خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان این خواجه بسیار درد ... در میان زنار وار چهار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت ... از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنود از شگفت ... روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان ... در وفاداری نه مردان نی زنان

یار کار

یار کار افتاده باید صد هزار ... یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش ... یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود ... حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست ... جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد ... جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست ... آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود ... یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار ... خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ ... جمله زو بگریختید از نام ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست ... هر که زین سر سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین ... بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم ... هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم ... دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز ... کز بر او یک یک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود ... باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه از حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی کار شما / در حضور استی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بودی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز / از در حق از چه برگشتید باز
چون شنودند آن سخن از عجز خویش / برنیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک ره باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / تا رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روز تمام / سر نپیچیدند هر یک زان مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نی نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان

سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعای بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی درآمد مشکبار / شد جهانی کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یکتا موی او
می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدا / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای به همت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار از راه او برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آمد موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد / نور زد و آسمان پر جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بی‌قراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبری انداخته / هم ز ترسایی دلی پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک زد / هم بدست عجز بر خاک زد

گاه چون ابر اشک خونین برفشاند / گاه دست از جان شیرین برفشاند

گه ز آتش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون چشم آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند

چون بدیدند آنچنان اصحابناش / مانده در اندوه و شادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای دریای راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتمست

منت ایزد را که در دریای عار / کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باید جمله بر هم سوزد او

قصه کوته میکنم زانجایگاه / بود شادان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخ در میان شو روان

مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز

از رخش بردی برادر او ورای … چون برادر آمد تو هم لبی نمای
روز تنش بودی بسی همره باشش … چند ازین نی سالگی اگر یابش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب … نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب … بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرکشش فتاد … دست در دل زد و دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار … در درون او چه درد آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی … دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست … گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود … یافتن از کیف و کم بیرون بود
در نمانی آن همه ناز و طرب … همچو باران ریخت از دیده عجب
نعره زد جامه دران بیرون دوید … خاک ره بر سر میان خون دوید
با دل پر درد و جان ناتوان … از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون میدوید … دل ندادش دست چون میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت … از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش … روی خود بر خاک می مالید خوش

زاری گفت ای خدای کارساز … عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بی داد زدم … تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش … من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر … دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
می بمیرم از کسی یارم نیست … حصه از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون … کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما … کار شد افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو … یار بت خود بدم و همراز شو
شیخ حالی گشت باز از ره چو باد … باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود … توبه بر چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی … توبه بس نا کرده بازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت … هر که آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز … تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد و بیدل دیدند چون زر روی او … گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک … رنبال مرده بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غش خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا در ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می نیارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ

قطرهٔ بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق / آنکسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است / رحمت و نومید و مکر و امنست
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتوانند ربود
این چنین از جان و دل باید شنید / نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد

بجهت شدن مرغان در رفتن پیش حضرت سیمرغ

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان کردند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوای باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه آن بگوید آن کنیم

تا بود آخر کزین میدان لاف / گوی‌ها افتد مگر در کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایه سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست بس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند اینجا خموش
چون بدست قرعه‌شان افتاد کار / دل گرفت آن جمله را آنجا قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر بفرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیشرو هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه‌داران ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی و راه / النفیر جمله‌شان برشد بماه
هیبتی زان راه بر جانشان فتاد / آتشی در جان حیرانشان فتاد
برکشیدند آن همه در یکدگر / هم پر و هم بال هم پا و هم سر

جمله دست از جان بشسته پاکباز / بارشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب / ذره‌ای نی شر و نی خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نی فزایش بود و نی کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالی فروز / شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجمش آراسته / هر یکی کاری دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که بار رفعت تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر گدا را ره ندهد پادشاه
عزت ما اینچنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

رفتن مرغان بپیش هدهد و سوال کردن ازو

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه	بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می دیدند پایان ناپدید	درد می دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو	کآسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک	بح می بجهد درو بی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان	طاقت آن راه هرگز یکزمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه	جمع گشتند آن همه یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده	جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه	بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده	بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته	موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده	هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بنقد	چون تویی ما را امام و حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه	پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم آداب ملوک	زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هریکی را

هر یکی راهست در دل مشکلی	می بباید راه را فارغ دلی
مشکل از دلهای ما حل کن نخست	تا کنیم از بعد آن عزم درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش	بشنویم این شبهت از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز	در میان ننهد شبه بی نور باز
دل چو فارغ گشت تن در رنج و بیم	پهل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد	بر سر منبر شد و آغاز کرد

بر منبر رفتن هدهد و وعظ گفتن مرغانرا

هدهد با تاج چون بر تخت شد	هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر	صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم	تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری بهم از آمدند	چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان	غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد	بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید	کس نه با خود بود نی بیخود چو دید

سخن گفتن هدهد

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد
سایلی گفتش که ای برده سبق / تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویی ما و ما جویان راست / در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما / قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب هدهد

گفت ای سایل سلیمان را سی / چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر / هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی بادش بهر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها / بس مکن تو طاعت خود را ابا
تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان افکند بر تو نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
بادتک میراند تنها بیکسی / دید بر دریا نشسته کودکی

دتک

دتک در دریا فکنده بود شست / نه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود / هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده / من ندیدم مثل تو ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر / هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویش است تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنیم انبازیی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش
وه چه دولت داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر / گر نمای گیر فرو مانی بجبر
دولت تو از منست اینجایگاه / زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن اختیار

گفت امروز از تو نیکم جدا | آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس | لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت | خاطرش از بهر آن انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند | شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست | شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون بپذیرفتیم رد نتوانش کرد | این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سوال | کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت | زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عتاب | دید آن شب صوفی اورا بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت | گاه خرم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده | وایما در سر نگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید | زانکه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی | میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه | کرد بر من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر | یافتم از دولت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد | جانش در یکدم صد سرّی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر | از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی | راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو | وز سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا | در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه | بی عصاکش چون توانی برد راه
نی ترا چشمست و نی ره کوتهست | پیر در راهت قلاوز رهست
هر که شد در ظل صاحب دولتی | نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد | خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار | اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر | خار از او افتاد و می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده | خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود گفت ای بیقرار | یاریی خواهی بگفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود زیان / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویت می‌بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان عجب
از کرم آمد فرود آن شهریار / گرد خالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می‌آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی ما را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم ره سوی ظالم لشکری
گرچه می‌ترسید جز شاه و ندید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در غایت اوفتاد در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت کای درویش من / چیست حال تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کژ مباز / خویشتن را ابلهی برمت مساز
پیرمردی‌ام معطل خارکش / روز و شب در دشت و صحرا خارکش

خار بفروشم خرم نان تهی / می‌توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه این زمین ارزان مخر / کم بنفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد و نی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زین کم افتد این خریداریت نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کش چنین خاری خرد / هر بن خاری به دیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو او دست بر خارم نهاد
گرچه این خار است کارزان ارزد او / چون ز دست اوست صد جان ارزد او
شه چو بشنید این سخن از پیر راه / داد بسیاری زرش آنجایگاه
لشکر شاه از برای شاه خوش / هر یکی کردند نثار از جاه خوش
شهریارش داد دیناری هزار / این حکایت ماند ازو در یادگار

سوال مرغ دیگر از هدهد

دیگری گفتش که ای پیر سپاه / تا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم / اینچنین ره پیش نامد هرگزم

وادی دورست و راه مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
کوه‌های آتشین در ره بسیست / اینچنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر روان گوی شد / بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / کانکه او ننهاد سر در سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی ریا / چادری در سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجا بکه قدر اندکیست / خواه میرو خواه زی مرد و یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست / گر بمیرم از غمش این هم رواست
چون خطا اندر جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کناهی و جامی بود

صد هزاران

صد هزاران خلق در طراریند / در پی این و نی مردارند
گیرم این سودا ز طراری گذشت / ترکش گیران را اگر بگذشت
کی ازین سودا تو دل دریا کنی / چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسی تو چونکه نرسیدست کس
در غرور این هوس گر جان دهم / به که دل در خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یکنفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز / چند ازین منت گدای بی نیاز
تا نمیریم از خود و از خلق پاک / برنیاید جان ما از خلق پاک
هرکه او از خلق کلی مرده نیست / نیز کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست / زنده از خلق نامرد رهست
پای درنه گر تو هستی مرد کار / چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب از کافرست / کار آنیست نه کار هر سرست
بر درخت عشق بی برگست بار / هر که دارد برگ این گو سر مدار
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نگذارد رها | بکشدش آنگه بخواهد خونبها
گر رود آبش نبود بی زحیر | ور رود نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور | عشق بخشش آرد و بر هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر | کی خورد یک لقمه بی گرد جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد | رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته‌ای بازماند در گوشه‌ای | گرسنه افتاده بود بی توشه‌ای
چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله | کرده نانی مرا کن سربراه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک | جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر | نیم جو زر یابی آنرا نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی | وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر | بی جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت | خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی | تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بپالائی شتافت | آخرش غربال آن زر پاره یافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید | رفت سوی نانوا نانی خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد | شد همی جاروب و غربالش بباد
در تک افتاد و برآمد زو نفیر | آتشی افتاد اندر جان پیر
گفت چون من گشت سرگردان کنون | نه ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه‌ای | خویش را افکند در ویرانه‌ای
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم | دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و بس گفت ای اله | این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من | گو برو جان بازگیر این نان ز من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش | خوش نباشد نان تهی بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار | در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته | برهنه میرفت خلق آراسته
گفت یارب جبه‌ای ده محکمم | همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفش آواز داد و گفت هین | آفتاب گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب | جبه‌ای بود ترا به ز آفتاب

گفت رو روز دیگر صبر کن	تا ترا یک حبه بخشم بی سخن
چون بشد روز دگر مرد سوخته	حبه آورد بر سر دوخته
صد هزاران بار دردی بیش بود	زانکه بخشنده بسی درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز	ژنده بر سر دوختی از روز باز
در خزانه جامهای تو سوخت	کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر سر دوختی	اینچنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست بر درگاه او	خاک می باید شدن در راه او
بس کسا کامد برین درگه ز دور	گر بسوخت و گر فروخت از نار و نور
چون بسی عمری بمقصودی رسید	عین حسرت گشت مقصودی که دید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال	گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد تمام	گفت آخر یافتم حج تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار	شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه گفت ای ذو الجلال	ره بپیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین	اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار	یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول	موج بر میخیزد از رد و قبول
گه ترا بر کعبه بارت میدهند	گه درون دیر راهت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی	هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا	سر بسر گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یکنفس	می بسوزد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی سگی دیوانه خوار	جنس او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی	هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس	چون خلاصم نیست از یک یک مگس
جملهٔ روز از مگس دارم عذاب	جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد	مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من نگر نمرود وقتم کز عجب	پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال کردن مرغ دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی   با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی‌خلاف   کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره برتافت مرد پرگناه   کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب هدهد

گفت ای غافل مشو نومید ازو   لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر به آسانی بیندازی سپر   کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تایب را قبول   کی بدی هر شب برای تو نزول
گر ازین کوچه درآیی یکدمی   صد فتوحت پیش باز آید همی
گر گنه کردی در توبت باز   توبه کن کین در نخواهد شد فراز

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه   توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
بار دیگر نفس او قوت گرفت   توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود   در همه نوعی گنه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش   وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت   خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب

روز و شب چون گندمی بر تابه بود   دل پر آتش داشت در خونابه بود
گر غباری در رهش بنشسته بود   ز آب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد   ساز کارش کرد کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان   چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذرفتمت   می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک   دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر   آرزو داری که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم   تو غرامت کش که ما استاده‌ایم

حکایت

یکشبی روح الامین در سدره بود   بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان میخواندش   می‌ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست   نفس او مرده دل او زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان   زو نگشت آگه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت   نی بکوشش باز یافت و نی بجست
چون بهامون هم ندید از وی اثر   گشت از حیرت بر حق بار دگر

سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال حیرت او در بگشت / باز دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای / سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار / کان زمان میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
گر ز غفلت ره غلط کردست خط / من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون رهبیش وهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این از منت است / کانچه آنجا میرود بی‌علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افکند کمتر هیچ تو
نه همه زهد مسلم می‌خرند / هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / سخت ارزان میفروشم کو کسی
صوفیش گفتا که ای مرد صبور / میدهی سنجی بهیچ گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای بوالهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درای / یک قدم زانجا که هستی برترای
تا بهیچی با همه چیزت دهیم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته / جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آید برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یکرهم کردی خطاب
بیخ شرک از جان او برکندمی / خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاکسارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بوده / در عذابش آرمیده بوده
آنکه بر بی‌رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند

مست دریاهای فضلش لیل و نخ
در برو جوهر ما یک قطره منخ

هر کرا باشد چنین لحساشی
کی تمیز آید از آلاشی

هر کرا عیب گنه کاران کند
خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون برد آن مرد مفسد در گناه
گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدی کرد احتراز
تا بنا بر کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
در بهشت عدن رو چون آفتاب

مرد زاهد گفتش ای غلام
از کجا آوردی این عالی مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه
پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بی رحمی تو کرد کار
کرد رحمت بر من آشفته کار

عشق بازی بین که حکمت میکند
بیکند انکار و رحمت میکند

حکمت او در شبی چون پر زاغ
کودکی را می فرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیز رو
کان چراغ او بکش بر خیز رو

پس بگیرد طفل را بر رهگذر
گر چه کشتی آن چراغ ای بیخبر

زان بگیرد طفل را تا در حساب
بیکند با او بصد شفقت خطاب

کرد

گر همه کس جز نمازی نیستی
حکمتش را عشق بازی نیستی

کار حکمت چون چنین شد تمام
لاجرم این خود تمام آمد مقام

در ره او صد هزاران حکمت است
قطره را حصه بحر رحمت است

روز و شب این هفت پرگار ای پسر
از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند
جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی
زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی

جسم تو جزوست و جانت کل کل
خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در بافت جزوت شد پدید
جان تو بشتافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی ازوست
نیست جان از کل جدا عضوی ازوست

چون عدد نبود درین راه احد
جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو
می ببارد تا فزاید شوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل
از برای تست خلعتهای کل

هر چه جنیان و ملایک کرده اند
از پی تو بر فذلک کرده اند

جمله طاعتهای ایشان کرده بار
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز — چون زهیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه — روی باید کرد یکساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده — هریک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعات ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک — افکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله — از چه بر ما میستدی این خلق را
حق تعالی گویدای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار میگردد تمام — نان برای گرسنه باید والسلام

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هست و نیست گاهی نیست
گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
گه برو تا نگرود دیو از رهم — گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

کفت

جواب

گفت آری این بود در هر کسی — زانکه مردم یکصفت بود کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتی دل بسکی — با صلاح آید بصد آهستگی
تا که نکند گره عمری سرکشی — تن فرو ننهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو — گرد مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنگرف از درد است — سیر خوردن هیچت از نگار دست
چون تو دایم نفس سگ را پروری — کم نیاید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه — کس سوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی — در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بوده خشک لب
سایلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تردامنی — در وفاداری نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی در دین نه مردی چند از این

گم شدم در ننگ و نامردی خویش	ننگ میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را انکار کرد	ریش خود دستار خوان را کرد
همچو مردان فال آن کن اختیار	گرد بر استاد کان عزت شمار
گر تو پیش آیی ز موی در نظر	خویشتن را ارزنی یابی تبر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند	بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش	ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام	از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی	مرد حق شو عزت از دعوی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق	چون نمای خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار	خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند در جفا	دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز	گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده‌اید	این خصومت از چه در سر کرده‌اید
گر شما هستید ز اهل جنگ و کین	این لباس از سر براندازید هین

ور شما

ور شما این جامه را اهل آمدید	در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی	زین مرقع شرم میدارم قوی
مر شما را بر فرق مقنع داشتن	به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق	کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسر را عشق مبتلا	بر فکن برقع توانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی	سر و روی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو	تا برسوای نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار	مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را	خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار	از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی	یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو کردم کار تو یکبارگی	سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار	کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس از خویشتن	شاه گفتا سر بریدش از تن

حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه از چه سر بریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود در طریق عشق ما صادق نبود

ور چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردمی اینجا اختیار

هر که بروی سر به از جانان بود عشق ورزیدن بر او تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی‌دار بود سر بریدن پیش او دشوار بود

هر که در عشقم سر سر دارد او مدعیست او دامن تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ کم زند در عشق ما لاف دروغ

عذر آوردن مرغ دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است چون روم آن ره که همره رهزن است

نفس سگ سرکش نشد فرمان برم می‌ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا وآشنا نیست این سگ کافر مرا

در عجب ماندم از این بی‌وفا تا چرا افتاد در آشنا

جواب

گفت

گفت ای سگ در جوال کرده خوش همچو خاکی پایمال کرده خوش

نفس تو هم احول و هم اعور است هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

گر کسی بستایدت اما دروغ از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ به شود کز دروغی اینچنین فربه شود

بود در اول همه بی‌حاصلی کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

در دم آخر که پیری بود کار جان خرف درمانده و تن گشته زار

با چنین عمری بجهل آراسته کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا به آخر غافلیست حاصل ما لاجرم بی‌حاصلیست

بنده دارد در جهان این سگ بسی بندگی سگ کند آخر کسی

با وجود نفس بودن ناخوش است زانکه نفست دوزخ پر آتش است

گاه در دوزخ سعیر شهوت است گاه در وی زمهریر نخوت است

دوزخ الحق زان خوشست و دلپذیر کو دو منزلست آتش است و زمهریر

صد هزاران دل برد از هر غمی وین سگ کافر نمی‌میرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که رمزی گوی باز
تا چو عمری گورکندی در مغاک / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید یکساعت نزد / یکدمم فرمان یکطاعت نبرد

حکایت

یکشبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران
بس همه از ترکمان بوالفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا این صد هزار و بیست اند
تا شود این نفس کافر یکزمان / با مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کردن آن رواست / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه / بس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ دارا ندیم
اسب چندانی که می تازد سوار / بهمراه می دود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را بروی کرد بند / شیر آرد در دو عالم در کمند
هر که این سگ را کند بندی گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده‌ای پوشیده‌ای می شد براه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش / پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن را نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون سالکی / به ز تو چون صد هزاران بیشکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخته / نفس تو از تو خری بر ساخته
واگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
در رسن افسار کرده روز و شب / تو بکام او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر این بشناختم / نفس سگ را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست من هستم برو

چون خروس بر تو میگردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز دین قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند / سر بسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پس میر ما در میرسد
چون درآمد از همه سوی سپاه / هم تو باز افتی و هم نفست تباه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی / عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر تو هم اینجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم خوری گر با هم اینجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / وان دو روبه را ز هم افکند باز

ماده می پرسید از نر کای رخنه جوی / تا کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

عذر آوردن مرغ دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی‌آیم بزور / در دلم از غبن او افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیاتی باشدم

جواب

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / زانکه یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد مجلس را با تو کار

حکایت

عاقلی شد پیش آن صاحب جله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه

رو بگفتش ای جوانمرد عزیز — آمده بد بخش ازین ابلیس نیز

خسته بود او از تو آزرده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست — مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است

تو بگو او را که عزم راه کن — دست از اقطاع من کوتاه کن

من بدبخش میکنم اینک بسخت — زانکه در دنیای من زد خیمه بخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز — می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم — پس همه فرمان شیطان میبرم

دیوت از ره برد لا حولیت نیست — از مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار — این زمان میگویمت محکم بدار

چون همه داوی تو مردودست — کی توانی داد آسانش ز دست

ای ز غفلت غرقه دریای آز — می ندانی گرچه میمانی تو باز

مرده عالم در لباس تعزیت — می بیارد اینک تو در تعزیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو و از تو جانت ببرد

چیست دنیا ایشان حرص و آز — ماند از فرعون و از نمرود باز

کار قارون کرده تا بگذاشته — کار شداد و شدت داشته

حق تعالی گفت لاشی نام او — تو چنین آویخته در دام او

هیچ این دنیای دون یا کی ترا — لاشه نابوده زن لاشی ترا

تو بمانده روز و شب حیران مست — تا چه بگذر زین لاشی دست

هر که بگذرد لاشی کم بود — کی بود ممکن که او مردم بود

هر که بگذشت از لاشی قدم — او بود صد باره از لاشی کم

کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلق دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی گر ازو گیری گریز

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش ترا در پیش و پس — نیست ممکن گر بسوزی یکنفس

در نگر تا هست جای آن ترا — کین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ می‌گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز
آن سخن دیوانهٔ بشنید ازو / گفت رحمت می‌نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می‌خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر انگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود در پرده راست
نیک بنگر تا تو با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار
تا نگردانی ز نان و ملک روی / یکنفس تابدت این حال روی
گر چو من یک گرده قسمت داری / آنگهی تو جای رحمت داری
روی این ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی / مرده را در نزع گرداند روی
پیش ازین این بی‌خبر را در دوام / روی گردانید. بایستی مدام
برگ ریزان شاخ نشانی حسود / روی چون اکنون بگردانی چه سود
مرگ را این لحظه گردانید روی / او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری

سوال کردن مرغ دیگر

دیگری گفتش که من آلوده‌ام / عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست / همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر و زینت مرا / کرد بی دعوی بی معنی مرا

جواب هدهد

گفت ای از صورتی حیران شده / از دلت صبح صفا پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده / بستهٔ صورت چو موری مانده
مرد معنی باش بر صورت مپیچ / چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت سنگ گردانید رنگ / تو چو طفل مبتلا مانده برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جای جنایت در خور است / هم برای قفل فرج استر است
نی کسی را از زر تو یاری / نی ز زر هم نیز برخورداری
گر تو یک جو زر دهی درویش را / کار او را خون خوری که خویش را
نه جو عمری و جو زیدی بایدت / گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو بهشتی نه‌ای با خلق درست / داغ بر پیلوت از پشتی اوست

ما، نو برد دکان می بایدت / چه دکان آن برد جان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز / تا در آید از دکانت یک پشیز
ای همه چیزی ستیهیده داد تو / بس چنین دل بر همه بنهاد تو
لیک جرمست تا در زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار
ملک دنیا باید و دینت نیز / دین و دنیا دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر شغله / چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری ورنه تو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانکه از جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جانت جان گداشت / مال و ملک و این و آن توان گداشت
گر پلاسی خواجگانت آمدست / آن پلاسات بند راهت آمدست
آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر بسوزی آن پلاس اینجا ز بیم / کی رسی فردا ز بهتان جحیم
هر که بیند ای خود شد دای او / گم شود دردای سر تا پای او
دال و در حرف آمد الف لام ای غلام / مرد را در خاک و خون بینی مدام
دال را بین در میان خون قرار / پس الف بین در میان خاک خوار

نوبتی

حکایت

بو مریدی داشت اندک مایه زر / کرده زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ میدانست چیزی می نگفت / همچنان میداشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راه بر / هر دو میرفتند با هم در سفر
وادیی شان پیش آمد بس سیاه / وانگه را شد دران وادی دو راه
مرد می ترسید از آن کش بود زر / مرد را ترسا کند بس بود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه / در کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت سلامت پیشکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست
گر کسی را جنت گیرد بیم او / دیو بگریزد و بیند از بیم او
در حساب بگذری زر از حرام / موی بشکافی بطرازی تمام
باز در دین چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ بینک آید او
هر کرا او را زر و کمر بماند / پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین جاه ژرف / دم فرو کش جاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته‌ای گر مجلس نشنیده‌ای | بر کسی نه خوانده نه دیده‌ای
آن ترا از خویشتن بی‌خویش شدست | آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ جهان | چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم | دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیکدست آن زمان | این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت | راه‌زن گردد و فرد نتوان گرفت
سود دنیا جان و دل پرخون کند | صد هزاران وام و دیگرگون کند
تا بدست آرد جوی زر از حرام | چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال | او بماند در غم زر و وبال

المقاله

ای بزر سیمرغ را بفروخته | دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی زر | هست کس را هیچ زر از روی ره
گر قدم در ره نهی ای هیچ مرد | از سر موی بگیرندت بزور
چون سر موی محابا روی نیست | مجلس این راه سر آن موی نیست

حکایت

عابدی

عابدی کز حق سعادت داشت او | چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود او همدم بس است | گر نباشد او همدم حق هم بس است
جایگه بودش درختی در میان | بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود | زیرک آواز و صد ساز بود
یافت عابد از خوش آوازی او | اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار | وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخوای عجب | این همه طاعت که کردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی | تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال | بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا خریده و آموخته | تو بنا سالها مرا بفروخته
من خریدار چو تو بفروختم | تا وفاداری ز تو آموختم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش | همدمت مائیم بی همدم مباش

سوال کردن مرغ دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است | زانکه زاد و بود من جای خوش است

هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظاره او جانفزای

عالمی شادی مرا حاصل ازو / چون توانم برگرفتن دل ازو

شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم آخر در این وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم من آنچنان قصری بهشت

هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا کشد در سفر داغ و الم

جواب گفتن هدهد

گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو

گلخنست این جمله دنیای دون / قصر تو خود هست از آن گلخن کنون

قصر تو گر خلد جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست

گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار در وی صد هزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پس گرفت از فرش و آرایش نظام

هر کسی می آمدند از هر دیار / پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند

گفت

گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال

هر کسی گفتند در روی زمین / کس ندیدست و نبیند اینچنین

زاهدی برجست گفت ای نیکبخت / رخنه‌ای ماندست وان عیبیست سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه آوردی قصر فردوس ز غیب

شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای / می برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای

زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز / رخنه هست آن کز عزرائیل باز

بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصرست خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

نیست باقی هیچ و هست اینجای زشت / لیک باقی نیست این جایگه

از سرای قصر خود چندین مناز / پند گیر از سرکشی چندین مناز

گر کسی از خاصگان و جای تو / با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت مرد بیخود می دوید / از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم این زمان آیم بتک / بر سرای تو بیم ای خام رگ
یک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بی قرار / در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد کنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / برمکد از حلق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از آن تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد زجای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله را برهم زند در یک نفس
هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت / گم شود تا چشم برهم آیدت
گر شاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر / ملک گاو را دهند ای بیخبر

هرکه

هرکه از کوس و علم درویش نیست / پیر گو کان باد و بانگی بیش نیست
هست با وی در علم در کوس بانگ / باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلقی بیهوده چندین مستاز / در غروری خواجگی چندین مناز
پوست آخر برکشیدند از پلنگ / درکشندت از تن تو این دو رنگ
چون محال آمد بدیدار آمدن / کم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن / یا ز سر بازی بنه دیگر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو / خان و مان تو بلای جان تو
برگذر زین خاکدان پرغرور / چند پیمایی جهان پر غرور
چشم همت برگشای و در ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود بگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

پس سبک مردی گران جانی بدید / در بیابانی چو درویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان / نیک تنگست این جهانم این زمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست / در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا بسوزی تنگنا / تو کجا افتادهٔ مرکز بسا
گر ترا صد وعده خوش شده است / این نشان زان سوی آتش شده است
آتش تو چیست دنیا درگذر / همچو شیران کن از آتش حذر
چون گذر کردی از خوش آیدت / بس سرای خوشدلی پیش آیدت
آتشی در پیش و رای تخت دور / تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته / در میان کاری چنین برساخته
گر بسی سنتی نبینی هیچ تر / چند گویم بیش ازین کم هیچ تو
گر بسی دیدی جهان جان نشان / گر جهان نی نام داری نی نشان

حکایت

از پس تابوت می‌شد سوگوار / بیقراری وانگهی می‌گفت زار
کای جهان نادیده مرده چون شدی / هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید / گفت صد بار این جهان انگار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو / همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی / عمر شد کی درد را مرهم کنی

تا پروازی تو از نفس خصیص / در نجاست گم شد این جان نفیس

حکایت

عود می‌سوخت آن یکی غافلی / رخ همی زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار / تا تو آخر گفتی سوخت این عود زار

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندی مرا کرده است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد / عقل من بربود کار خویش کرد
شد خیال روی او ره‌زن مرا / و آتشی زو در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار / کو زمان آید صبر کردن زان نگار
چون دلم از بس رود از جای خویش / راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادی در پیش می‌باید گرفت / صد بلا بر خویش می‌باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی / چون توانم بود سرگردان ز جوی
درد من از درد و درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست / آتشی در جان من از عشق اوست
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بی‌طاقت شدم در کار او　　کی نفس تنگم از دیدار او
خاک راهم عمر تو در خون چن کنم　　حال من اینست اکنون چون کنم

جواب

گفت ای در بند صورت مانده　　پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت　　هست شهوت بارهٔ حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود　　مرد را زان عشق تاوانی بود
هر جمالی را که بینی بر زوال　　گر باشد دست کشتن زان جمال
صورتی از خلط خون آراسته　　کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط آن خون کم ازو　　زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود　　دانی آخر کان نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب‌جوی　　حسن در غیبت و حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار　　نی بمی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل　　عزها کلی مبدل گردد بذل
دوستی صورتی ای مختصر　　دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را دوستی غیبی است　　دوستی اینست کز بی‌عیبی است

هرچه نه این دوستی دیگر بود　　بس پشیمانی که ناگه بر بود

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست　　شیخ ازو پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن منش　　کز جمالش تازه بودی جان منش
او بمرد و من بمیرم از غمش　　شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست　　این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین این بار تو　　کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد　　دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا　　هم از آن صورت فتد در صد بلا
زود پیش آن صورت از بیرون رود　　او از آن صورت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت　　یک کنیزک بابلی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آزاد شد　　بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بیقرار　　می خریدش باز افزون از هزار
زار زاری او جگر میسوختش　　خواجهٔ او باز می نفروختش

مرد میرفتی میان ره مدام   خاک بر سر می‌فشاندی بردوام
زار میگفتی که این راغم بسیست   وین چنین داغی سزای آن کسیست
کز حماقت زلف و چشم و عقل دوخت   دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته   تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست   سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست   عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی گر که دور افتاده   در خرابی بس صبور افتاده
حق ترا پرورده در صد عز و ناز   تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشتی شکار   گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته   جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته   نور او در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش   رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را بنزد خود گرفت   رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در قفا آن سگ دوان   در ره سگ بود طفلی استخوان

سگ نشد کاستخوان افتاده بود   بنگریست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد   کاتش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه   سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را ببرید و گفتش این زمان   سر دهید این بی ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار   بهترش بودی که بی آن رستگار
مرد سگبان گفت سگ را آراست   حلهٔ اندام سگ بر خاست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست   اطلس و زر و گهر ما را سزاست
شاه گفتا همچنان بگذاردش رود   دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین   خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنایی یافت   وا خور از غفلت جدایی یافت
ای در اول آشنایی یافته   وز چو من شاهی جدایی یافته
های در عشق حقیقی نه تمام   نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا هاوی دارد اژدهاست   عاشقان را سر بریدن خونبهاست
انجا جان مرد را شوری دهد   اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی گر صد اند   در رهش تشنه بخون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی — سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مردست خون — روی خود گلگونه کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ رویی باشم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست — جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار — شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاد دایم خواب و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزیش بر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یکشبی میگفت در بغداد حرف

جوهانی

گوهری کز بلندیش آسمان — می نهادی پشت سر بر آسمان
داشت برنایی چند را مهر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید او را جنید پاکباز — دم نزد آن قوم را دل داد باز
گفت آن دیگی امشب بس عظیم — برنهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگی گرم باید چنین — هم نبود زین پیش نبود کم ازین

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ — وادی دور و منم بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم
گر نیم میر اجل را کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار
هر کرا بد از اجل یک تیغ و دست — هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهان دست تیغ — جو ورنی نیست در دست ای دریغ

جواب

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهی بود مشت استخوان
استخوانی چند در هم ساخته — مغز او در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم … هست باقی از دو دم تا کی دوم
تو نمیدانستی که هر کو زاد مرد … شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت آورده اند … هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون … وز شفق این طشت دایم غرق خون
آفتابش تیغ زن در کشت او … این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده وگر پاک آمدی … قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد … کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی … هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان … موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز … همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست … نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر … زیر هر آوازه او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار … مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند … در خوشی بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی

فیلسوفی بود دمسازش گرفت … علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار … وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مرگ او دل ز خویش … هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بیقرار … در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک … نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه گر … نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ … هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان … وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی … دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر … پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند … بعضی از بی قوتی بی جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او … خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یکنفس … بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او … بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی … پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس گشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردنش را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و می‌خارید سر

ایچنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفیی گفت ای که بودت او پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای به دنیا بی سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد ملکت خدایی داشت / هم بجای رفت چون باد و دی بدست

حکایت

ناهی را چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید کای دانای راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ / گفت حال من نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام / عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی / ریختن دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد تو ببین روی زمین
آنکه در چرخ فلک تا تیر شد / گشت در خاک لحد ناچیز شد
جمله در زیر زمین برخفته‌اند / بلکه خفته این همه آشفته‌اند
نیک بنگر تا چه ره مشکل است / کاندرین ره گورش اول منزلست

گر بود از تلخی مرگت خبر ‌‌ ‌ جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوش‌آب ‌ ‌ بود طعم آب خوشتر از جلاب

آن یکی از آب خم پر کرد و رفت ‌ ‌ عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب خم مگر تلخش دهان ‌ ‌ باز گردید و عجایب ماند از آن

گفت یا رب آب خم و آب جوی ‌ ‌ هر دو یک آبست سر این بگوی

تا چرا گشت آب خم چندین چنین ‌ ‌ وان دگر شیرین‌ترست از انگبین

پیش عیسی آمد آن خم در سخن ‌ ‌ گفت ای عیسی منم مرد کهن

زیر این نه کاسه من بار هزار ‌ ‌ گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز ‌ ‌ نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دایم از تلخی مرگم این چنین ‌ ‌ آب من زانست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم مرگ باز ‌ ‌ پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز

خویش را گم کرده‌ای راز جوی ‌ ‌ پیش از آن کت جان برآید باز جوی

گر نیابی زنده خود را باز تو ‌ ‌ چون بمیری کی شناسی راز تو

زنده هشیاری ترا از خود خبر ‌ ‌ نی برون از وجودت هیچ اثر

زنده

…ده و نابوده مرده گم شده ‌ ‌ زاده مردم لیک نامردم شده

صد هزاران پرده آن اندیشه را ‌ ‌ پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد ‌ ‌ بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم ‌ ‌ در کدامین جایگه خاکت کنیم

گفت اگر تو باز یابیم ای غلام ‌ ‌ دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمر دراز ‌ ‌ می‌نبردم زندگی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر ‌ ‌ یکسر مویی نبود از من خبر

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد ‌ ‌ بر نیامد یکدم از من بر مراد

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام ‌ ‌ مستمند کوی عالم بوده‌ام

بر دل از خون من چندان غمست ‌ ‌ کز غم من هر دو عالم ماتمست

دایما حیران و عاجز بوده‌ام ‌ ‌ کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم در خویش من ‌ ‌ بر سری چون راه گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندینی غمم ‌ ‌ زین سفر بودی ولی بس خرمم

لیک چون دل هست پرخون چون کنم / با تو گفتم حال هم اکنون چون کنم

جواب

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یکنفس می‌بگذرد / عمر بر بی آن هوس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هر که بندد دل در او ارزنده نیست

حکایت

راه‌بینی بود بس عالی‌نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت هرکاستاده بنهم برزبر / تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگی موکل بر سرم / زهر ام باشد که من شربت خورم
هرچه او را پایداری یکدمست / نیم جو ارزد اگر صد عالمست
با موکل شربتم چون خوش بود / این جلابی کی بود آتش بود
از پی یکساعته وصلی که نیست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

کرز

گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد یکنفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زاری / آن ز عزت نیست نی از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ننهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت چیند را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمت / هست از احسان او بر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / محنتی چون اندکی بینی از او
این کجا باشد نشان دوستی / نیز مغزی پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه / چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش می‌خورد آن غلام / گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه آرزو میکرد از آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
پادشه را میوه چون بچشید / تلخ بود ابرو ازان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد / اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد

آن یکی با پادشا کفت ای شهریار / جون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
کر ز دستت تلخ افتد میوه / باز دادن را ندانم شیوه
جون ز دستت مردمم کجی رسد / کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
جون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
کر ترا در راه او رنجست و بس / تو یقین میدان که آن کنجست و بس
کار او بس زشت رو افتاده است / جون کنی تو جون جنین افتاده است
محکمان جون سر برآورده اند / لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جکرشان تهی ننشسته اند

حکایت

صوفی را کفت مردی نام دار / کاخی جون میکذاری روزکار
کفت من در کلخنی ام مانده / خشک لب تر دامنی ام مانده
کرد ننشسته ام در کلخنم / تا کرنشسته اینجا کردنم
کی تو در عالم خوشی جویی همی / خسته یا باده بیکوی همی
کر خوشی جویی در آن کس احتیاط / تا رسی مردانه زانسوی صراط
دل خوشی در کل عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست

نفس

نفس هست اینجا که جون آتش بود / ور زمانه کر دلی ناخوش بود
کر جو پرکاری بکردی در جهان / دل خوشی یک نقطه کس نمودنشان

حکایت

کفت شیخ مهنه را آن پیرزن / خوشدلی را مین دعای ده بمن
می کشیدم نامرادی بیش ازین / می نیارم تاب اکنون بیش ازین
کر دعای خوشدلی آموزیم / بنکک آن وردی بود هر روزیم
شیخ کفتش مدتی شد روزکار / تا کرفتم من پس زانو قرار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم / ذره‌ای نی دیدم و نی یافتم
داروی ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / کفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل شود / کفت آن ساعت که او واصل شود
تا که ذره دست وصل پادشاه / پای مرد تست ناکامی راه
ذره را کشتکی پیش حراب / زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره تا ذره بود ذره بود / هر که کوید نیست آن غره بود

گر بگردانید او را او نه اوست — ذره است آن خره رخشان اوست
هر که او از ذره برخیزد بخست — اصل او هم ذره باشد در نخست
گر بکل گم گشت در خورشید او — هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر نیک و گر بد بس بود — گر چه عمری تک زند در خور بود
میروی ای ذره چون مست خراب — تا تو در کشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار — تا تو جز خود بسی بینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ تاب — یکدمم چون نیست تاب آفتاب
میشوم عمری بجد بیچاره کی — تا بیابم کم در و یکبارکی
چشم بسته میروم در سال و ماه — عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفتش ای مغرور مست — ره ترا تا او هزاران سال هست
هر چو تو سرگشته این ره کی رسد — مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست میخواهم پرید — تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها پر رفت مست و بیخبر — تا نه قوت ماندش نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال عاجز مانده باز

چون

چون نمی آمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای — ره نپیموده دو گامی رفته‌ای
وانگهی گویی از آن بگذشته‌ام — زان چنین بی بال و بی پر گشته‌ام
زین سخن خفاش پس ناچیز شد — آنچه از آن مانده بود آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور — پاره ره دورتر شو بس دگر

سوال مرغ دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای — چون بود گر امر سر آرم بجای
می ندارم با قبول رو جو کار — بکنم فرمان او را اختیار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال — مرد را زین بیشتر نبود کمال
گر بری جان کی توانجا جان بری — جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست — از همه دشواری و آسان برست
طاعتی بر امر گر یک ساعتست — بهتر از بی امری عمری طاعتست

هرکه بی فرمان کشد سختی تنی / سگ بود در کوی آن کس گلخنی
سگ بسی سختی کشد نان جو بود / چون زبان بود چو بر فرمان بود
وانکه بر فرمان کشد سختی وی / از ثوابش برآید عالمی
کار فرمانست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرای میکردند ساز
هرکسی چیزی گران خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو کل / هیچ چیزی بجز الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای نیز چند انداختند / زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود باز / شد ز اسب خود پیاده پادشاه
اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده / شهر در دیبا اکنون دیده

نه و گوهر در زمین میریختند / مشک و عنبر در هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / تنگ بستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا بودت قرار / تا سر بریده بینی اینت کار
چیست اینجا هیچ چیزی ولک ای / جز سر بریده و جز دست و پای
چون بماند این همه بریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچهٔ بازیگران
هرکسی در شیوهٔ دستان خویش / عرضه میکردند خویش آن خویش
جمله این قوم نادان کرده اند / کار من اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن نیز سر
حکم خود اینجا روان می یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود کم بوده اند / در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده / زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باختند / گاه خشک و گاه تر در باختند
منتظر بنشسته نه کار و نه بار / تا روند از جای زندان زیر دار
لاجرم گامش شد این زندان مرا / کز من است این زاد کایشان مرا

کار ره پنهان بزندان رفت / لاجرم شه با بزندان رفت

حکایت

خواجهٔ کز نخبهٔ آفاق بود / قطب عالم بود پاک اخلاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی / بایزید ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم بشفقت سروری / پیش ایشان مرد گردم رهبری
بعد از آن تعبیر این کردم تمام / گرچه کردند آن دو محتشم اکرام
بود تعبیر انکه در وقت سحر / بحوذم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا بام کشاد / حلقه میزد تا که در کام کشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب / بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران جندلسی رمید / خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خواست / زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنودم آن شاه این خطاب / گفتم این و آن مرا بنود ثواب
چون نخواهم من ز تو در و تو نه / یا ترا چون خواهم و مرد تو نه
آنچه فرمایی مرا آنست خواست / کار من بر رونق فرمانت راست
نه کژی نه راستی باشد مرا / من کیم تا خواستی باشد مرا

انچه

آنچه فرمایی مرا آن بس بود / بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن مرد و شیخ محترم / سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده پیوسته چو بر فرمان رود / با خداوندش سخن از جان رود
بنده نبود انکه از روی گزاف / میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید / امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانستندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کرمباز
بنده کی این باشد و دیگر هوس / بندگی افکندگی است ای هیچکس
تو خدایی میکنی نی بندگی / کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را و بنده باش / بندهٔ افکندهٔ سوزنده باش
چون شدی بنده بحرمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز
گر برآید بنده بی حرمت براه / زود رانند از بساطش پادشاه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود / باستین خلعت آن بزدوده بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی کانکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام / هرچه دارم می‌فشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کرده‌ام / زانکه در دست او چو گم کرده‌ام
من ندارم هوش این و بند آن / برفشانم جمله خندان خندهن
پاکبازی می‌کنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او

جواب هدهد

گفت این ره بی ز رهبر بس بود / پاکبازی زاد این ره بس بود

هرکه

هرکه او در باخت هرچیز بود پاک / رفت و در پاکی فرو آسود پاک
دوخته بر در دریده بر مدوز / هرچه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کل با آتش نشین / جمع کن خاکسترش در وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه / ور نه خون خور تا که هستی از همه
تا نبری دل ز یک یک چیز تو / کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون ز بند آن بسی نتوان گسست / خویشتن را بازکش از هرچه هست
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اسب ابلق گام زن / وان دگر یک هست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر / اسب می‌بخشم بشکران خبر
زانکه می‌بینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیده جانم عزیز
تا بسوزی و نسازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هرکه او در پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگرد برهم زند

بیکبازی گر بسهوی نان خورد | هم بدان ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که جان آگاهش بود | روزگاری ذوق بادنجانش بود
مادرش از خشم خویش آورد شور | تا بداد اوش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجانکه بود | سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاک زاد | مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار | گفته ام پیش شما بار هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد | تا بجنبد حرقتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین | نیست با او کارم آسان چنین
هر که او در شد در کار خویش | دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کاریست این که ما را اوفتاد | برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانا را نه دانش نی قرار | با همه دانا بپیشانیست کار
هر زمانی امتحانی در رسید | کاروان امتحانی در رسید
گرچه صد غم هست بر جان عزیز | تیز می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار | صد پسر را خون بخواهد ریخت زار

جملهٔ جانها از آن آید بکار | تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیه | با توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم براه | جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد | آتشی بر جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدای | سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار الحکیم | خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفت آخر چند خواهی کشت زار | گفت تا دارم دیت اینت کار
در خزانه تا دیت می ماندم | بکشم تا تعزیت می ماندم
بکشمش و آنکه بوئش در کشم | گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او | پاره کم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش | در جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم | معتکف بر خاک این کویش کنم
سایهٔ گردانش در کوی خویش | بس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من | کی ماند سایه در کوی من

سایه خود با چیز شد در آفتاب	شرح وا الله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست	زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندینی مگوی	حرف کن جان خود و چیزی مجوی
رومی باید نه سر او را نه پای	جمله گم گشته در او خود خدای
می ندانم دولتی زین بیش من	مرد را گو گم شود از خویشتن

حکایت

می ندانم مجلسی در کون یافت	دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند	کان زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند ایشان آن نفس	هر کز این دولت نه چندین مجلس
یک قدم در دین نهادند از زمان	بس که بر بردن نهادند از جان
کس ازین آمد شدی بهتر ندید	هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

حکایت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر	هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف	در حقیقت همتی دارم شریف
گر طاعت نیست بسیاری مرا	هست عالی همتی باری مرا

حکایت

گفت مغناطیس عشاق الست	همت عالیست کشف هر چه هست
هر کرا شد همت عالی پدید	هر چه جست آن چیز حالی شد پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست	کرد او خورشید را زان ذره پست
نطفهٔ ملک جهان همت است	پر و بال مرغ جان همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند	مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند	پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زال زن پیری بخون آغشته بود	ده کلابه ریسمانش رشته بود
در میانشان جمع آمد در خروش	گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر سرگشته ام	ده کلابه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن	دست بر دستم نهش ده بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن	چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین	کین پسر را کس نفروشد بدین

یک امیر بس که چه دشمن چه دوست … حمله کردند از خریداران اوست
مردی کو همت عالی نیافت … ملکت بی منتها خالی نیافت

حکایت

آن به همت بود کان شاه بلند … آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بی خسران بدید … صد هزاران ملک صد چندان خرید
چون بپاکی همتش در کار شد … زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون بود خورشید بین … کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیچونی خویش … ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر … فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کین سخن ناید بکار … کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت باری من بجان بگزیده ام … بس بملک عالمش بخریده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز … زانکه به ارزد مرا هر دم هنوز
چونکه ارزان یافتم من این متاع … پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نه … شکر آن بر جوش میخوانم تو نه

اهل همت جان و تن درباختند … سالها با سوختن درساختند
مرغ همتشان بحضرت شد یقین … هم ز دنیا درگذشتن هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه … دور شو کاهل ولی نعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل … رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه … گفت زیر پل چه تومندان گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه … از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام … زود از دنیا برآرمت تمام
ور تو ما را دشمنی ای دوستدار … زود از دینت برآریم این کار
دوستی و دشمنی ما ببین … پای در نه خویش را رسوا ببین
گر بزیر پل درآیی یکنفس … وارهی زین طمطراق و زین هوس
بخشش گشایم مرد ثنا … رحب و نفعم نیست در خورد ثنا
نه شما را دوستم نه دشمنم … رفتم اینک تا بسوزد خرمنم
از شمایم فرد و هم غایبم نیست … با چو تنگ شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر … مرغان در سیر خود سر تیز تر

هر کسی را حرمت او کی بود	در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است	گر هشیاری و مستی برتر است

حکایت

یک شب دیوانهٔ خوش میگریست	گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر برنهاده ما درو	می بزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه برگیرد اجل	هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا	در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده	عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کین حقه برگیرند سر	مرغ ره گردد پرادر بال و پر
یا نه بال و پر بسوزد ویش هم	تا تو باشی از همه درپیش هم

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا	چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی	بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت	زینت او چون بود در معرفت

جواب هدهد

گفت انصاف است سلطان نجات	هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود	به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان	برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف ورزد آشکار	از ریا کم خالی افتد یاد دار
مرد را انصاف نستد از کسی	لیک خود میداد الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم فارغ آمدی	زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی	در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی	از تو داناتر نخیزد آدمی
هر چه میگوید سخن می نشنوی	پیش این سرپا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من	گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک	او خدا را به ز من داند ولیک
ای زنی انصافی خود بیخبر	یکزمان انصاف ده پنهان نگر

حکایت

هندوی از پادشاهی بود پیر | شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه | شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او | هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست | دل ازو برخاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود | روزش از شب تیره‌تر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او | شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش این | چند گریی نیز مگری بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمی‌گریم ز بهر ملک و جاه
زین می گریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مردود وفا | کاشتی تا چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز | با جهانی پر سوار و سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود | باری از خط وفا بیرون بود
گرد می بایست کردن لشکری | بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت | • دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا بکی

تا بکی از من وفا از تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بی‌وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت و تشویر را | گریه زان است ای جوان این پیر را
حرف انصاف وفاداری شنو | درس مردان گو کاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز فطرت وفا | نیست در باب جوانمردی روا

بدانست ای جوان این پیر را ۱۲

حکایت

غازی از کافری بس سرفراز | خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد | باز آمد جنگ را دم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش | مهل خواست و نیز بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک‌تر | پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه | گفت نصرت یافتم اینجا یگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان | هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا به پای | خوش وفا و عهدی آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل | تو اگر تیغی زنی جهل است جهل

ای وَاَوْفُوا بالعهد بر نا خوانده / کرده بدعهدی خود وا مانده
چون نکویی کرد کافر بیش ازین / تا جوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد میکنی / با کسی آن کن که با خود میکنی
بر دست از کافر وفا و ایمنی / کو وفاداری ترا گر مومنی
ای مسلمان نامسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم دید سرتاپای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغش اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چهٔ برگوی راست / کین زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گشتند از بهر توام / این چنین گریان هم از قهر توام
چون شنود آن قصه کافر آشکار / نعرهٔ زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب / چون کنم من بی وفایی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / ترک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود تو بی ادب / بی وفایی کردهٔ تو بی ادب

یک

یک جرم هست تا طاس فلک / جمله در روی تو گوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس / هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان / پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / کو چه میگوید شما استید دست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت کو بود از شما / در نکویی گوی برد از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید چنین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگ بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون / تا دل یعقوب از غم گشت خون

دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید پدر را سوختند — یوسف مه‌روی را بفروختند
با برادر کی کنند این کافران — شرمشان باد از خدای حافظان
زان سخن آن قوم حیران آمدند — آب گشتند از پی نان آمدند
گرچه یوسف را بجان بفروختند — بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند باز — جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او — بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر — قصه تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفایی کرده — نی تو بر از آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست — کار ناشایست تو زان طاس هست
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا — کار دنیا و خطاهای ترا
جمله یک یک عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش — می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده

جن

چند گردی طاس گردی سرنگون — درگذر زین هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آواز دگر آید ترا
پر برآور درگذر ای حق‌شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر

دیگری پرسید ازو کای بینوا — هست گستاخی دران حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم — بعد ازانش از پی درآید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی — در معنی برفشان ای رازجوی

جواب هدهد

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست — زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان و رازدار — کی کند گستاخی گستاخ وار
چون ز حب باشد ادب جوهرست — یکنفس گستاخی از وی سزاست
مرد اشتر وانکه باشد بر کنار — کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز — ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت زندی در سپاه — زهره گستاخی در پیش شاه

دیگر از راه آمد و ساقی اعجمی   نیست گستاخی او از خوی

جمله رب داند و رب داند و بس   گر کند گستاخیی از فرط حب

او چو دیوانه بود از شور عشق   میرود بر روی آب از زور عشق

خوش بود گستاخی او خوش بود   زانکه آن دیوانه چون آتش بود

در ره آتش سلامت کی بود   مرد مجنون را ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آید پدید   هرچه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید   زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماه روی   سرو قامت سیم ساعد مشکبوی

هر یکی در گوش دری شب فروز   شب شده از عکس آن در همچو روز

با کلاه شعشعه با طوق زر   سر بسر سیمین بر و زرین کمر

با کمرهای مرصع بر میان   هر یکی را نقره خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری   دل برادی خالی ز جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه   ژنده پوشیده پای برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور   گفت اینان کیستند آن خیل حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست   کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود   اوفتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید   بنده پروردن بیاموز از عمید

گرانه دیوانه گستاخ باش   برگ داری لازم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند   بس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان   خویش میسوزند چون پروانگان

هیچ نشناسند و بیدان قوم را   چه بد و چه نیک جز آن جایگاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه   در میان راه میشد گرسنه

بود سرمای و بارانی شگرف   تر شده آن سرگشته از باران و برف

نی نهفتی بودش و نی خانهٔ   عاقبت میرفت تا ویرانهٔ

چون نهاد از راه در ویرانه گام   بر سرش آمد همی خشتی ز بام

سر شکستش خون روان شد همچو جوی   مرد سوی آسمان برکرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زنی   زین نکوتر خشت نتوانی زدن

هر که جان را محرم دلها یافت   در بجز سرسبزی این راه یافت

خواجه

با جمالی یافت پر در کار او	یا نه شد دیوانه دل در راه او
هر که او دیوانه شد از دلنواز	هر چه دل میخواستش میکرد باز

حکایت

بود در کاریز زنی سرمایهٔ	عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت	چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد	روز دیگر بود تاوان خواست مرد
مرد و زن می آمدند از ده روان	تا بر میر کاریز از زمان
قصه پس پیش میر بر گفتند راست	زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه	سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
جنگ این تاوان برو باشد درست	مرد را تاوان ازو باید بجست
یا رب این تاوان چه نیکو میکند	هیچ تاوان نیست هر چه او میکند
بر زبان معنوی چون حالت گذشت	زانکه مخلوقی بر آنش برگذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه در	حالتی تابد ز دولت خانه در
تا دران حالت شود بیخویش او	تنگ و هیچ از پس و از پیش او
حمله زو کرد هر چه دید	حمله زو چه دید هر چه دید

خاست

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان	خلق می مردند می گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود	نیم زنده نیم خورده مرده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید	خلق می مردند نان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین	چون نداری رزق کمتر آفرین
بیدلان چون گرم در کار آمدند	از وجود خویش بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود	عذر فرمایند از دیوان جود
گرچه نبود نیک می بخشند ازو	پس بحبری نیک برگیرند ازو
هر چه او را مر او عاشقی کند	از نکو وجهی مکافاتی کند
عاشقانش پاک از نقص آمدند	چون درختان جمله در رقص آمدند
پاک همچون شاخ در گل می شدند	لاجرم در دوست کامل می شدند
هر که او گستاخ این درگه شود	عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید برین درگه رواست	عذر آن دانند شیرینی بجاست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان	زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / کز چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بد آن خانه او پنداشت کان / لیکن مکرم کرد کاتد این زمان
تا که از جای دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ انجا رنگ / دل شدش از داد آن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم / سهو کردم هرچه گفتم آن منم
گر زند دیوانهٔ زین شیوه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف
انکه اینجاست لایعقل بود / بی قرار و بیکس و بی دل بود
می گذارد عمر در ناکامی / هر زمانی تازهٔ آرامی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بی توران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی بر رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده

جشم

چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر را نجا به پیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک / با کسی این سر نشان گفت نیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود / کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان / جمله معذوران را مندان زمان

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که از بس بریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است / وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار / گر بخود جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در جوال مجلس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش / فرو نشاند بخلوتگاه خویش
گر بود اینجایگه دعوی ترا / هم از آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر / تو ز منکر چون گذشتی و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال / نی شما را نی مرا مرکز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال / باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیک کار / بنده باشم خدا را نام دار
ور مرا از بندگان نشمارد او / بسته بند خودم بگذارد او

٥

باکی

با کسی آسان چو پیوندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چسود
چون نباشم بنده در بندی او / چون زنم لاف از خداوندی او
بر خداوندیش سر افکنده ام / لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود / زانکه او در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد تو آن ای بیخبر / کی ازو یابد خبر بر بیخبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار / در محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته / هم ز سوز جان روانش سوخته
آتش از جان درونش افتاده بود / مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار / میگریست این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت / چند گویم چون مرا اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او در فکندی از گزاف
گفت کی من در فکندم با یکی / او در افکندست با من بیشکی

چون منی را کی بود آن مغز و پوست
تا چرا وی را تواند داشت دوست

من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس

او چو با تو در فکنده او بار
تو مکن از خویشتن سر بر نهار

تو که باشی خود که در کار عظیم
یک نفس بیرون کنی پای از گلیم

با تو گر عشق است باز ای غلام
عشق او با صنع او باوام

تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کار
محو گرد و صنع با صانع گذار

گر پدیداری تو خود را در میان
هم زیانت برآیی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد
میهمان رند گلخن تاب شد

رند بر خاکسترش بنشاند خوش
ریزه در گلخن همی افشاند خوش

خشک نانی پیش او آورد زود
دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخنی اب ز من
عذر خواهد من سرش برم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

خورد و خفتم دیدی و ایوان من
آمدی ناخوانده تو مهمان من

گر دگر عزم افتدت برخیز زود
بس قدم در راه نه سر نیز زود

ور سرما بودت می باش خوش
گلخنی گو ریزه می پاش خوش

چون نه بیش از تو نه کمتر آیمت
من کیم تا در برابر آیمت

خوش شد از گفتار او شاه جهان
منت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی را گفت شاه
آخر از شاه جهان آخر بخواه

گفت اگر حاجت بگوید این گدا
شاهش آن حاجت نگرداند روا

شاه گفتا حاجتت با من بگوی
خسروی کن ترک این گلخن بگوی

گفت حاجتمندم که من که شاه
همچنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من تمنای او بس است
تاج فرقم خاک پای او بس است

شهریار از دست تو بسیار هست
هیچ گلخن تاب را این کار هست

با تو در گلخن نشسته گلخنی
به که بی تو با دو شاه گلشنی

چون از این گلخن در آمد دولتم
کافری باشد از اینجا رحلتم

با تو گر اینجا و حالی می نهم
آن ملک سرور عالم کی دهم

بس بود این گلخنم روشن ز تو
حیف از تو به که من خواهم ز تو

مرگ جان باد آن دل بی هیچ را
گر گزیند بر تو سر گز هیچ را

من ز شاهی خواهم و نی خسروی
آنچه میخواهم من از تو آن توی

نه تو بینی هیچ همتای مرا	میهمان می‌آی که کاسه مرا
عشق او باید مرا کار این بود	از تو او را غم و زو باران بود
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر	گنجها بعد عشق و جو خواهد دگر
گر ترا عشق است از صحرا بخیز	دست ازین دامن بکش گو تا بخیز
دل بگیر و زان خوشش منگی	بحر وار و قطره خواهد از یکی

حکایت

می‌شد آن سقا کدو آبی بکف	دید سقای دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کف آزمان	پیش آن بگرفت آبی خواست زان
مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر	چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا	زانکه دل بگرفت زاب خود مرا
بود آدم را ولی از کهنه سیر	از برای نو بگندم شد دلیر
گنجها جمله بیک گندم فروخت	هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دودی ز دل بر زد خروش	عشق آمد حلقهٔ بر در زد خموش
در فروغ عشق چون ناچیز شد	کهنه و نو رفت او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت	هرچه بودش داد با هیچی بساخت

دل ز خود

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی	نیست کار ما و کار هر کسی

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من	کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام	هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود	رفتنم زینجایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج	میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب ۶۶

گفت ای ابلیس طبع پر غرور	در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده	وز فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته	دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمدی	پای تا سر عین پندار آمدی
گر ترا نورست در ره ناریست	ور ترا ذوقست آن پنداریست
وجد و وقت تو خیالی بیش نیست	هرچه بیگیری محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی در ره مباش	نفس تو با تست غره گه مباش
با چنین خصمی که نی تیغی بدست	کی تواند مجلس این نشست

گر ترا این نور نفس آمد پدید | زخم کژدم را گرفتش آمد پدید
تو بدان نور نجس غره مباش | چون نخشیدی بجز فره مباش
نه ز تاریکی ره نومید شو | نی ز نورش هم تن خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز | خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آیی ز پندار وجود | بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ | نبودت چون نیستی از دست هیچ
ذره‌ای گر طمع هستی باشدت | کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آیی به هستی یک نفس | تیر باران آیدت از پیش و پس
گر به هستی پیچ جانت آتش نه | صد قفا را سر زمان گردن بنه
گر تو خود آیی به هستی آشکار | صد قفا از پی درآرد روزگار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه | با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب ما | کرد خر ناگه یکی بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید | نعره‌ای زد جامه بر هم بردرید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو | هیچ کس فی الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کرد آن یکی بروی سؤال | کاینچنین از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که می‌کردم نگاه | بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش هم از پس مرید | گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته | با مریدان ز جان برخاسته
بیگمان فردا به صحرای نیاز | در روم در دشت محشر سرفراز
گفته چون کردم من این فکر ابتدا | کرد خر اینجا یکی بادی رها
یعنی آن کو می‌زند زین شیوه لاف | خر جوابش می‌دهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد | جای حالت بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده | از حقیقت دور دوری مانده
عجب را هم زن غرورت را بسوز | حاضر از نفسی حضرت را بسوز
ای بگشته مردم از لون دگر | در بن هر موی فرعون دگر
تا ز تو یکذره باقی مانده است | صد نشان اندر نفاقی مانده است
از منی گر ذره‌ای باشد ترا | با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنا من شوی | گر همه شب در پرستی دشمن شوی
من مگوی ای از منی در صد بلا | تا بابلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه گفت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بگوی زندگی باشد ترا کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامیست نام و ننگ مرد در بدنامیست
زانکه گر باشد درین ره کاروان صد منی سر بر زند در یکزمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکو رات بستدی را گو تبار یکی درت
تا بکلی کم شود در بحر جود بس نماند هیچ و هستش در وجود
زانکه گر چیزی بود ظاهر شود عزه گردد وان زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وز خشم تو چشم مردان چند آن در چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان مانده فتنه خواب و خورش شان مانده
اصل تو از خاک و از خون شد تمام وین عجب مرد و زنی قدری حرام

گر پلیدی در درون می بینی اینچنین فارغ کجا بنشینی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید شیخ ازان سگ هیچ دامن در نچید
سایلی گفت ای بزرگ باکباز چون نگردی زین سگ آلوده احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او راست در ظاهر عیان این کد اراست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست چون گریزم زو که با من همتگست
ور پلیدی در دلت اندکست صد بحس بینی که این خود اندکست
گر چه اندک چیز آید بند راه چه بکوی باز مانی چه بچاه

حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم در عبادت بوده روز و شب مقیم
ذره ذوق و گشایش می نیافت زآفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن پیرمرد گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سوال تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور | باز پرسید آن سخن حق کن ز دور
کو ز وصل ورد ما در ریش ماند | وایا مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بگفتش که چیست | ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی در آن | گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست ور نشو پیش بود | ور همی برکند هم بر ریش بود
یکنفس بی او برآوردن خطاست | چه بکژ تو باز مانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده | غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بپردازی نخست | عزم تو گردد درین بس درست
ور تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی | غرقه شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره | گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست این توبره ریش منست | نیست ریش این بلکه تشویش منست
گفت احسنت اینت ریش از اینکار | تن فرو ده کاینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود رسته نه | هر که رفت ریش او هیچ آیدم نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
پشم و ریش همچو موسی کن رها | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | جنگ ریشاریش کن وا زو دار
پای در نه ترک ریش خویش گیر | پاک شو زین ریش و در ریش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست | یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود مردانه | کو ندارد ریش خود را شانه
خویش را از ریش خویش آگاه کن | ریش خود دستارخوان را بکن
نه بجز خونابه ساقی یابد او | نی بجز از دل کبابی یابد او
ور بود دهقان نیابد موج آب | ور بود کافر نیابد آفتاب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه | میغ گردی جمله عالم سیاه
جامه چون بر شاخ شد یکبارگیش | گرچه بود از میغ صد غمخوارگیش
از پی اشنان سوی بقال شد | میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید | رو که مویزم سه باید خرید
من از تو میز پنهان میخرم | تو چه میدانی که اشنان میخرم

از تو چند اشکال فرو ریزم بخاک — دست از صابون بشستم از تو پاک

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور — تا چه دولت باشدم در سفر
گر بگوئی کم بود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور — تا نگردد از ره رفتن نفور
چون ندارم من قبول و روغب — خلق را رو میکنم از خود بعب

جواب هدهد

نخ
گفت تا هستی بر دولت شاد باش — وز همه گوینده آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد — جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست — زندگی گنبد گردان بدوست
بس تو هم از شادی او زنده باش — چون فلک از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس — تا بدان دلشاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار — با پلنگان روز و شب کرده قرار
کاه کاهش حالتی پیدا شدی — گم شدی در خود کسی کانجا شدی

هست روز آن حالتش برخاستی — حالت او حال دیگر داشتی
هست روز از صبحدم تا وقت شام — رقص میکردی و میگفتی مدام
مرد تنهایم هیچ انبوه نه — ای همه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل — دل بجود و دست دارد دست دل
گر زشوق او دلت شد مبتلا — مرگ بر تو کی بود هرگز روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست — زو بپرسیدند کین گریه چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار — زانکه این دم می نیایم مرد وار
شادیم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با دست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردن نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست — چون بمیرد مرگ بودی کی رواست
دل چو او را در وصال آید همی — مردن من بس محال آید همی
گر دمی سرشاد گردی یکزمان — گنج آن بنوده که گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت — محو از هستی شده آزاد گشت
شادی جاودانه کن از دوست تو — تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد مقدار سال ‌ ‌ تا ز شادی میکنم در یار حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست ‌ ‌ با خداوندیش پیوندیم هست
چونکه مشغولی تو در جویای عیب ‌ ‌ کی کنی شادی تو در زیبای غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین ‌ ‌ کی توانی بود مرد غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو ‌ ‌ پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران ‌ ‌ ور بعیب خود بوی کوری بدان
گر بعیب خویش مشغول آمدی ‌ ‌ گرچه بس معیوب مقبول آمدی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب ‌ ‌ آب کارش برده کلی کار آب
درد و صاف از بس که درهم خورده بود ‌ ‌ از خرابی پای و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال ‌ ‌ پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد برجای خویش ‌ ‌ اندکی مست دگر در راه پیش
مست دیگر برزنان با هر کسی ‌ ‌ می شد و میکرد مستی بس بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال ‌ ‌ چون بدید آن مست را ابتر بحال

گفت

گفت ای مدبر تو کم بایست خورد ‌ ‌ تا چو من میرفتی آزاد و فرد
آن او میدید آن خویش نه ‌ ‌ هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بین زانی که تو عاشق نه ‌ ‌ لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک اثر میدیده ‌ ‌ عیبها جمله هنر میدیده

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی ‌ ‌ گشت سالی چند عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار ‌ ‌ یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر ‌ ‌ گرچه بسیاری بر افکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار ‌ ‌ کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را ‌ ‌ دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت ‌ ‌ کار او با خویشتن آسان گرفت
چون پدید آن مرد عیب چشم یار ‌ ‌ آن سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم ‌ ‌ چشم من عیب از زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید ‌ ‌ عیب در چشمم از آن شد پدید
کرده از وسوسه پر سوز دل ‌ ‌ هم ببین یک عیب خود ای کور دل

چند جویی دیگران را عیب باز ⁂ آن خود یکره بجوی از عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران ⁂ نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور ⁂ مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه کرنان حرام انجایگاه ⁂ مستی آوردی و افکندی زراه
بوده تو مست ترا زمن بسی ⁂ لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش تیز ⁂ داد بستان اندکی از خویش نیز

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه ⁂ زو چه خواهم کرد رسم انجایگاه
جون شود روشن جهان برمن ازو ⁂ من ندانم تا چه خواهم من ازو
انکو تر چیز اگر آگاهیی ⁂ جون رسیدم من بدان حو سرای

جواب هدهد

گفت ای جاهل نه آگاه ازو ⁂ زو چه دانی به که آن خواهی ازو
مرد را در خواست آگاهی بداست ⁂ کو زهر چیزی که میخواهی به است
از همه عالم گرا خواهی ازو ⁂ زو که چیزی خواهی او را خواه ازو

هرکه

هرکه در خلوت سرای آورد ⁂ ذره ذره آشنای آورد
هرکه بوسی یافت از خاک درش ⁂ کی برشوت بازگردد از برش

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار ⁂ گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند ⁂ در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش برای ⁂ بانگ میدارند کای عاشق درای
شکر میکن بس بشادی بخرام ⁂ زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام این توفی بست ⁂ می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این چه کار ⁂ داده عمری درازم زانتظار
نیست برگم تا چو اهل سهوتی ⁂ سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت ⁂ من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا ⁂ در نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم ترا خوانم ترا ⁂ هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نی کافری ⁂ بگذرم من زین اگر تو بگذری
حاجت این دلشده موی برار ⁂ یکنفس با من بهم موی برابر

حاجت من در همه عالم توی   این جهان و آن جهانم هم توی
جان من در رشتهٔ موی زتو   جان پیر ها ی زمن موی زتو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک   بنده کانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتی مرا   بندگی کردن نه بر شستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار   نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم   می پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف نی در بی مدی   بس شما را کار با من کی بدی
می سزد چون من خداوندم مدام   از میان جان پرستیدم تمام
بنده را گو بازکش از عز وقت   بس باستحقاق ما را ای برت
هرچه آن جز ما بود در هم فکن   چون فکندی در همش هم بشکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو   جمع کن خاکسترش یکروز تو
رو تو آن خاکستر انگه برفشان   تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آمد کنون   آنچه محوی ز خاکستر برون
گر تو مشغول خلد و حور گرد   تو چنین دان کز حدیث دور گرد

کز

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند   تا جدا ازش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست   پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی   حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هرکه آن بشنود از خیل و سپاه   جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هرکسی میگفت شاهی با غلام   در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار   میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ   می ندانی وز خود بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام   چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب   گفت بس دورید از نهج صواب
می ندانید اگر شاه انجمن   دور می اندازدم از خویشتن
مینهد مشغولیم تا من ز شاه   باز مانم دور و مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان   من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس   لیک از و دوری نخواهم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او   ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی و حق‌شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس
هر که او عاجزتر است آگاه‌تر — هر که او را بنده‌تر او شاه‌تر
ای برادر روز و شب معطل مانده — همچنان بر کام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول — می‌کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خویشتن ای بی‌ادب — برنگیری گام نی روز و شب
آمدند از اوج عزت پیش باز — تو ز بس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — با که گویم آن که گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام — صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت ز ابن اصحاب راست — زانکه علیون ذوی الالباب راست
تو چو مردان این مبین و آن مبین — درگذر نی دل بدین و نی بدان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو — گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتا که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیا ساز باز
دوستان را آخرت ده بر دوام — زانکه من آزادم از هر دو تمام

گر ز دنیا

گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یک دمت مونس شوم
بس بود آن مفلسی از تو مرا — زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر که او هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه هست و بود خواهد بود نیز — کس نداند جز خداوند عزیز
هر چه را جویی بجویی یابی نظیر — اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق الآفاق من فوق الحجاب — گفت با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا — بی عوض یابی و نی همتا مرا
چون عوض نبود مرا ای من نباش — من بایم جان ترا جان کن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه‌گیر — یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه‌ای بی من متابی جان مخواه — هر چه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلب کار جهاندار آمده — روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو — از برای امتحان مسجود تو

بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو بدو / کافری گر جان گزینی تو بدو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند / ده همش هم سنگ زر میخواستند
هیچگونه شاه می نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت / زر به از بت می بایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود را دارید گوش / زانکه هست این بت تراش آن بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت / وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر برآمد از میانش / خواست شد از دست عالی پایگاهش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سربسر / تا چو بت در پا نیفتی در بدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
چون بگوشت جان شنودستی الست / پس بلا خو کرده انکار الست

ای اجل داده اقرار الست / از بلی گفتن مکن کوتاه دست
چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود انکار کردن آن درست
چون در اول بسته شد میثاق تو / چون توانی شد در آخر عاق تو

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید / دل از آن انبوه بر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کآید اینجا یگاه / جمله را بدهم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار / بس غنیمت گرد آمد بی شمار
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / وان سپه زیشان نصرت یافتند
بهر یک جو غنیمت از قیاس / برتر از صد خاطر فکرت شناس
شه کسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست / تا درین عهد وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه می کشند / یا بگو تا در خزینه در کشند

شه درین اندیشه سرگردان بماند | در میان این و آن حیران بماند
بوالحسنی بود بس فرزانهٔ | پاک مردی بیدل و دیوانهٔ
میگذشت او در میان آن سپاه | چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم | زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه | بی‌غرض گوید سخن در جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان | پس نهاد این قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه | کارت آمد با وجود اینجایگاه
گر بخواهی داشت یاد کار نیز | تو مجو جز این میندیش ای عزیز
ور دگر باره خواهد بود کار | پس مکن رنجا دو چوکم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست | او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن نذر نثار | گفت زان ثنا جان و شهریار

سوال مرغ دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه | چه بضاعت را بحت اینجایگاه
گر بگویی چون درین سودا دریم | آنچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس | مردم بی تحفه نبود جز خسیس

کن

جواب

گفت ای سایل اگر فرمان بری | آنچه اینجا را نباید آن بری
هرچه تو زینجا بری آنجا بود | بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست | طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل باید بسی | زانکه آنجا این نشان ندهد کسی
گر بر آید از سر دردی یک آه | می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست | قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید | مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت | رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این وش | پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای | کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد پی کارش نهاد | روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت | دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار | ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنود از دور / گفت آخر سخت‌تر زن ای صبور
رو بگفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ / خشک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش را در جای دار / بعد از آن چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضربم زیانی باشدت / چون ترا چندان نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود این بار آه / گفت بس کن آه بود از جایگاه
پیش ازین این آه ناچیز بود / آه این باری ز جای نیز بود
گر بود در عالمی صد نوحه گر / آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه صد غم زده / حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب نگاه یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را یک غلام چست بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود

جمله شب آن غلام پاکباز / تا به وقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن / شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آنکس را که درد راه خاست / گر کسش بیدار کن نبود رواست
گر ترا در دوستی بیداریی / روز و شب در کار نه بیکاریی
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هر که این حسرت این درد نیست / خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هر که این درد دل در هم سرشت / محو شد هم دوزخ او هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آنکه او آنجا بشارت زو رسید / می ندانم مجلس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را پرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویند تا خود چیست حال
زانکه ما را در بهشت بر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
اهل جنت جمله گویند این زمان / خوشی فردوس برخاست از میان

چون جمال او بجا نزدیک شد / هشت خلد از شرم او تاریک شد

در فروغ آن جمال از جان فشان / خلد را نه نام ماند نه نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند بیش

کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان

زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت واماندگی ارزد بیار

چون شنیدیم اگه ما افتاده‌ایم / وز جنان روی جنان افتاده‌ایم

زآتش حسرت دل پر درد ما / آتش دوزخ برد از یاد ما

هرکجا این آتش آید کارگر / زآتش دوزخ کجا ماند خبر

هر کرا شد در رهش حسرت پدید / کم تواند کرد از غیرت پدید

حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق راحت آیدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو محرومی دم از عالم مزن / داغ نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پرنیاز / تا گذارد بر مصلاش نماز

خواجه دستوری نداد او را در آن / گفت ریگ و خاک گرمست این زمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانکه هر مجروح را داغست روی

چون تو می‌بینی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل اینجا نگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه

داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ما شد درین وادی سیاه

پرسیاست می‌نماید این طریق / چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب و گفتار اندر وادیهای راه

گفت ما را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگهست

وا نیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آنجایگه گم سر بسر / کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست از آن پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد از ان روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

گفتار در وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعهٔ میخواهد از ساقی خویش

جرعهٔ زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این

حکایت

عمرو بو عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق مینهاد این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / نه خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نه بیند هیچکس
گر جدا اندازد سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدیده‌ای اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بگشت تا بر نگویی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بشکلی بر خشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
در بریدم سر زتن این دم ترا / این سخن فاش شد همه عالم ترا
گفت یارب مهلتی ده بنده را / چاره این کار کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو / بنده آن تست قسمت آن تو
گر لعینت قسمت من پاک نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب / لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را مجو رحمت بند نیست / بنده لعنت منم کافکنده نیست
اینچنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب مدعی غالبی

گرنی

گر نمی‌یابی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بی‌قرار / چشم پوشیده ولی بر انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده‌ای کس را که او زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / آن اضافت آید افسوسم ز کس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ تا گوهر نه نیکو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر مانده دشمن تو مدوست / این نظر کن تو که این از دوست اوست
گر ز استنگی زند معشوق دست / به که از عزی گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان جانی کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود	نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو ایستد زمانی از طلب	مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک	در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین	گفت لیلی را چرا گوئی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک	کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست	بو که جایی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار	صاحب اسرار جان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست	دیده ور می نگرد در هر چه هست
هست هر جزوی ز یعقوب دگر	یوسفی گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او انتظار	تا درین درد برآید روزگار
ور درین درد نیابی کار باز	هر کش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را	صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی	بو که جای را بیابی ار کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم	همچنان در خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی	نانت ار باید همی خون خور همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس	کین همه سودا ز بیرونست و بس
سالکانرا کار در دل رفتنست	در درون خویش منزل رفتنست
خون خور و در صبر بنشین مردوار	تا برآید کار کار تو از درد کار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم	شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور	گاو می بست و از و می ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام	شرح داد او حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید	از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام	نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چند اشکار	دانهٔ ارزن بس از سالی هزار
گر ز بعد او که با چندین زمان	مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوی نیابد جان هنوز	بوسعیدا این بود ارزان هنوز
طالبانرا صبر می باید بسی	طالب صابر نیفتد هر کسی

تا طلب در اندرونت نايد پدید — مشک در نافه ز خون نايد پدید
اندرونی چون طلب بیرون بود — گر همه گردون بود در خون بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست — زنده او صورت دیوار اوست
هر کرا نبود طلب حیران بود — بلکه نبود صورت بی جان بود
گر بدست آید ترا گنج گهر — در طلب باید که باشی گرم‌تر
آنکه از گنج گهر خرسند شد — هم بدان گنج گهر در بند شد
هر که او در رهگذری ماند باز — شد تبش انگیز کوبات ساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی — کز شراب مست لایعقل شدی
نی شو آخر بیک یک می مست نیز — می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یکشبی محمود می‌شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده هر سو جای کوه خاک بیش — نشاء چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی درفکند — بس بر انداز آنگاه چون بادی سمند
بس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان

همچنان این خاک می بیزی تو باز — پادشاهی کن گذشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آنچنان گنج نشان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی می‌گفت در پیش خدای — کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در بسته بود

صفت وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آمد پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد — وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان — در کشد خود را در آتش بی زمان
لحظه‌ای نی کافری داند نه دین — ذره‌ای نی شک شناسد نی یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود — خود چو عشق آمد نه این و آن بود

ای مباحی این سخن زان تو نیست / مرتدی تو این به دندان تو نیست

هر چه دارد پاک دربازد به نقد / وز وصال دوست می‌نازد به نقد

دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیکن او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی

تا بر آتش خود وجود خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می‌طپد تا بو که در دریا فتد

می‌طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز

عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

هست یک یک برگ از هستی عشق / سر بر افکنده ز مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد / بر فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت در غوغای رسوایی ازو

هر چه بود او را ز اسباب و ضیاع / می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع

بس نماندش هیچ بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه می‌دادند نان او را تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام

زانکه چندانی که نانش می‌رسید / جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید

دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاع صد تنش

سایلی گفتش که ای افتاده کار / عشق چیست این سر آن کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی

داشت چوپانی در آن صحرا و دشت / پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردیستی / در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود / بازوی مردان میدانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد / در رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی بر جانش اول جوش ازو / بس که آخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت / بس که رقص آن شبان در دشت گشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا فرو نشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی که مجنون مست / گرد با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز / سر برهنه مانده ای ای سرفراز
جامه گان در ستر داری و لبس / من بیارم گر بگویی این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را نیز می سوزم سپند

اطلس

اطلس و اکسون مجنون پوست / پوست خواهد هر که لیلی دوست
برده ام در پوست بوی دوست من / کی شناسم جامه جز پوست من
دل خبر از دوست یافت در پوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خودی بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین حیرت در محو صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار گشتی اندر ره ایاس / پیش دویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن شه بگوی / رند سرگشته نگرستی جز بگوی
آن سخن گفتند با محمود باز / کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / پیش دید آن رند در عشق تمام
چشم در گوی ایاز آورده بود / گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش پر ز درد و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی / پیش دیده از هر سوی میدان چو گوی

خواند محمود و بگفتش ای گدا | خواستی همسایگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نیم | عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک | عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته | عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس | صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار | هجر را گر مرد عشقی پایدار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر | جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است | من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او | هر دو چون گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم | بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو | باز میگویم هم شستی غم ازو
دولتی تر آید از من گوی را | کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم | لیک من از گوی بخت آورترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد | وین گدای دلشده بر جان خورد

گوی اگر

گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس | از پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو | در پیم نیست او و من درویش ازو
گوی را گه گه حضوری میرسد | از می وصلش سروری میرسد
من نمی یابم ز وصلش بوی برد | گوی وصلی یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من | دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگویی دروغ ای بی نوا | مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم | مدعی ام اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان | جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق | جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانی از جهان | داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه | شد جهان محمود را از غم سیاه
گر به نزدیک تو جان بازیست خورد | تو درا تا خود بهی دست برد
گر ترا گویند یکساعت بدهی | تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان بی باده سر گردی مدام | کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا | نقل جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر خانهٔ افتادش گذر
دید مشتی جندرانی سر نه بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاکبر / در بلندی هر یکی از هم پاک‌تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست / کوزهٔ دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی مجلس / او درون شد پیش و کم بود این و بس
گرو رندی مست او را در ویش / محو شد از خویش و گم شد مرد ویش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد ازو در کمیفش حالی کسی
رند دیگر دردی افزونش داد / در قلندر خانه بیرونش داد
مرد می‌شد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان خشک لب
اهل او گفتند پس آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن مرا / شوم بود این در عجم رفتن مرا
دزد راهت زد و کاشته مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر من ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف اینست بس قال اندرا
پای در نه یا سر خود گیر تو / جان بده یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانی برکنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه / ماندت قال اندرآی در بنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی عاشق جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روی رونق بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان / کارد وی در دست می‌آمد دوان
گفت جانا زار بخواهم کشت زار / تا برگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند پس شوریده / تو دگر کشتن چه حکمت دیده
خون مریز و دست از کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

جون ندارد مرده کشتن حاصلی / سرنبرد مرده را جز جاهلی
کفت جون بر دست من کشته شد یار / در قصاص او کشندم زار زار
بس جو برخیزد قیامت بیش جمع / از برای او بسوزندم جو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس / سوخته فردا ازو اینم بس
بس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته یا کشته او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان جو برخاست از میان جان خویش / خلوتی کردند بر جانان خویش

حکایت

جون خلیل آمد در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد
کفت از پس شو بکو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی کفت اکر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن جان کن سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که جان دارد دریغ
حاضری کفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا امیداری آخر جان نگاه

کز

کفت من جون کویم این دم ترک جان / جای عزرائیل آمد در میان
بر سر آن آتش آمد جبرئیل / کفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او اندم نکاه / زانکه بند راهم آمد جز آکه
جون به پیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان با عزرائیل من
زان نیارم کرد جان خویش نثار / تا خودش کوید خلیلا جان بیار
جون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جان و جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که کوید سخن اینست و بس
مجلس نبود که نه اینجا یکاه / مختلف کردد ز بسیاری راه

صفت وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادی بی پا و سر
هیچ ره در وی نه جون آن دیکرست / سالک تن سالک جان دیکرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین ره خلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هرکس تا کمال او بود / قرب هرکس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او / خود نبیند ذره‌ای جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در او جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیابی دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرقه کن / ورنه باری خاک ره بر فرقه کن

گر نه

گر نه‌ای خفته اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد انگار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر بجان باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصه بی همتان / سنگ شد تا کی زکار نعتمان
جمله تاریکست این محنت سرای / علم دردی چون جواهر رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای / جوهر علمست و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی / خویش را یابی پشیمان تر کسی
ورنه باید جوهرت ای هیچ کس / هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

گر نبود ور بود این جوهر ترا — هر زمان هم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست — تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین گم در گمی — هست انجا جای خاص آدمی
گر رسی زانجا بجای خویش باز — پی بری در کنه صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو — گم شود در نوحه سرتاپای تو
شب محنت و روز در غم می‌خور — این طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب گم گرددت — خون روز و شب مگر گم گرددت

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشت زار — روز و شب بی خواب بودش بی قرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت — کاخر آن بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سرنوشت — بود آن این یک بران دیگر نشست
من چگونم خواب یابم اینکی — وام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند — پاسبان را پاسبانی میکند

کا.

کار میرفتی و چوبک میزدی — گه ز غم بر روی و تارک میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب خور — عشق دیدیش ازمان خواب در
جملهٔ شب خلق را انگاشتی — تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تب و تاب — جملهٔ شب نیستت یکلحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست — روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بیخوابی بود — عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون — کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد — کار بیخوابش در مغز اوفتاد
آنکه بیخوابیش در مغزش بود — خواب را هرگز سر و مغزش بود
می مخسپ ای مرد اگر جوینده — خواب خوش بادت اگر بوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان ولی بگرفته راه — جوهر دلدار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت — عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بی تنگ درین دریای خون — معرفت آید ز بیخوابی برون

هر که او بی‌خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دلی بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرق ماند / غرق را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا جانان همه / در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن شو که آن مردان مرد / پرورش کردند آنچه می‌بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زو بیابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد شوق / ذره‌ای بر کی تابد درد و عشق
گر بود مردی ز زنی زاید ازو / ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنودی که از مریم بزاد
تا نیابد آنچه می‌باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید نظام
چون بپایه ملک حاصل بایدت / حاصل آید هر چه در دل آیدت
گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
ملک این و آن و دولت این شمر / ذره‌ای این عالمی از دین شمر

مست

مست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملکی عالم پیش او ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بی‌کنار
جمله در ماتم نشستندی ز دور / روی یکدیگر نه بینندی ز دور

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه در جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی کز خسی دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگو
گفت اگر میدانی ای بیخبر / کز که دور افتاده‌ای زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریزیی بر سر مدام

صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نی درو دعوی و نی معنی بود

می‌جهد از بی‌نیازی صرصری / می‌زند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اخگر یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب / هر زمان صد پیل اجری بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نی نو دارد اینجا نی کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده‌ای / همچنان دانم که خوابی دیده‌ای

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر به آب / ذره‌ای با سایه شد از آفتاب

گر بریزد

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر

گر بریخت این جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود برنایی چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف‌وش بچاه

در زبر افتاد و خاک او را بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی

حال بر وی گشته بود و روزگار / باد در دم آورده بودش کار و بار

آن نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم بدو یک گام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر نطقی بکن / یک سخن گو گفت آخر گو سخن

کو محمد کو پسر کو هیچکس / این بگفت و جان بداد این بود و بس

درگذر ای سالک صاحب نظر / تا محمد گو و آدم درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جوزیات کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا و فلک / کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صدهزاران تن زخاک / کو کنون آن صدهزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر فنائی پری انگه که هست
چون سرای هیچ هیچ آید ترا / با سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدانکه چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش / پس فرو شو بعد ازان در تحت فرش
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز / چه بود چه نیک بلکه دون چیز
قطره ایست این جمله از دریای بود / بود فرزند و نبد آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی را بهر دم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر بایستی همچو سنگ افسرده / گاه مرداری و گاهی زنده
ور بتک ایستی و دایم میدوی / تا ابد بانگ درای نشنوی
مشکلا کاری که افتادت چه سود / کار بخت نیست استادت چه سود
نه شدن را روی نه استادنت / نه ز مردن سود نه زادنت
سر مزن سر میزن ای مرد خموش / ترک کن این کار و در این کار کوش
هم بترک کار گو هم کار کن / کار کن اندک گو بسیار کن
تا اگر کاری بود در مان کار / کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار در مان کسی / با تو بیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و نا کردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت / برکه بتوانی شناخت و کار ساخت
بی‌نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تفش صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پرخرد — تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار — ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد بدید و هم زمین — که بران حکمی کند کای برین
هم نجوم آرد بدید و هم بروج — هم افول آرد بدید و هم عروج
هم نحوست هم سعادت برکشد — خانه موت و ولادت برکشد
چو حساب نحس گردد و سعد ازان — گوشه آن تخته گیرد بعد ازان
برفشاند گوی آن مرکز بنود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ
گر نداری تاب این گلخن گزین — گرد این کم گرد در کنجی نشین
جمله مردان زنان اینجا شدند — از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو — گر همه گوی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد از اهل راز — پرده بشد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هرچه میخواهی بخواهی گیر زود
پیر گفتا من ندیدم کاینات — مبتلا بودند دایم در بلات

هرکجا

هرکجا رنج و بلای پیش بود — انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب — کی رسد راحت بدین قوم غریب
من نه عزت خواهم و نی خواری — کاشکی از عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران درد و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب وقت از این بار
هرچه گویم از میان جان جسود — تا ترا کاری ببیند زان جسود
گرچه در بحر خطر افتاده — همچو کنگی بر زبر افتاده
از نهنگ قهر آگاهی تو — کی سلوک اینچنین ره خواهی تو
اول از پندار مانی هم قرار — چون ندانی جان کی آری برکنار

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشه — دید کندوی عسل در گوشه
شد ز ذوق آن عسل دلداده — در هوایش آمد که کو آزاده
کز من مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین — هیچ بیگه نبود در انگبین
گرد کارش یا کسی بیرون شوی — در درون ره داد و بسته جوی

چون مگس را با عسل افتاد کار — پای در دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — در خچیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت — وانگبینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم — بو که زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی بجز فارغ مباد — مرد این وادی بجز فارغ مباد
روزگارست این دل آشفته کار — تا بغفلت میگذاری روزگار
عمر در بی حاصلی بردی بسر — گر کنون تحصیل با عمری دگر
جز درین وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری — مشرکی ور مشرکان عاشق تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار — ور نه استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — بود از وی دختری شکلان قرار
شد جهان در عشق آن دختر زبون — کز دو چشمش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه چند روی او — شب بتحفه با سگان کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد

نی اگر

نی اگر بر دست داری این هوس — پیشه توست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی — بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست — خرقه را بفکند سر در کار جست
با سگی در دست در بازار شد — قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس — چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدتی سی سال بودی مرد مرد — این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز — زانکه گر پرده کنی این قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را — با تو گرداند پس این کار را
چون بپیوندد طعنه پیوست تو — سگ نهد از دست من بر دست تو
خنده کم کن دلم از درد راه — خون شده یکدم نیابد مرد راه
چون نه بهبود شدم بسیار گوی — وز تمامی کس نشد اسرار جو
گر تمام اسرار دان ره شوید — آنکه از حرف من آگه شوید
گو بگویم پیش ازین در ره بسی — حمله در خواهند و گو در ره کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور — نکته بر گوی شیخش گفت دور

گر شما را ها بشنوید این نهان / آنکه می من نکهت آرم در میان
در نجات مشکبوی آن حسود / جنس مستان نکند گوی آن حسود

صفت وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند / جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یکی در یک مدام / آن یکی در یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا / وان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست از احد وین از عدد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم شرح ده ای با تمیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل می مالد یکی / آن همه یک موم گردد بی شکی

چون همه موست و چیزی ست / چون یکی باشد همه نبود دوی
سو که چندان رنگ جز یک چیز نیست / نی منی برخیزد اینجا نه تویی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی / از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه‌ای / چند بینی غیر اگر احول نه‌ای
مرد را در دیده اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار / هم بدو ماند و جوش
هم چو او کس را نه بیند یک زمان / هم چو او کس را نه بیند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسد / تو یقین میدان که نیک و بد رسد

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هستی بدیدار آمدی / در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده / یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند / خفته اندر خویشتن گم کرده اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست / تا بپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی ز ریگ پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی گو بجز زین پاکیست / هر که خواهی گیر کو بی خاکیست
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز / با سرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / لنگ گردد زانکه گویا آید او

جزو گردد

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور مادرزاد کر
ذره بر سر که این دم یافت / سر ز ملک هر دو عالم یافت
چون نخواهین کس نشست موی در میان / چون نتابد یک سر موی از جهان
گر جهان کس نیست کل هم این گست / گر وجودست و عدم این هم گست

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کان پیر شد شادش کنند / بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو را در ره قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام

بس ز تکلیف وز عقل آمد برون   پای کوبان دست میزد در جنون
گفت آنی من ندانم کیستم   بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند   ذرهٔ غم در دل و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من توی   محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب   عاشقش خود را درافکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر   این یکی پرسید ازو کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان   از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم   زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بی شکی   تا توی و تو منی و من یکی
تو منی یا من توام چند از دوی   یا توام من یا منم تو تو توی
چون تو من باشی و من تو بر دوام   هر دو تن باشیم یکتن والسلام
تا دوی برجاست در شرکت یافت   چون دوی برخاست در توحید خاست
تو درو گم گرد توحید این بود   گم شدن گم کرد تفرید این بود

گفت

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود   روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه   بود بالای بدانجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن   هر سه میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه   همچو از مور و ملخ بگرفت راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید   پیش ازان لشکر کس دیگر ندید
پس زبان بگشاد محمود نامور   با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من   من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لطف شاه نامدار   سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه   خود نگفت او کین چرا گفت شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام   میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی   پشت خم منی و رسم خدمتی
ترجه او حق نمیداری نگاه   حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب   گفت هست این را موافق دو جواب
یکجواب اینست کن ای بی راه   گرکند خدمت به پیش او شاه

پایگاه افکند بزاری پیش او	یا سخن گوید بخواری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن	حیله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم	در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او	من کیم و نان همه فرمان او
آنچه هر روز این شه بحر در کرد	وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند	می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید	من که باشم تا ترا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش	من کیم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاز	گفت احسنت ای ایاز حق‌شناس
خط بدادم من که در ایام شاه	لایقی هردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب	گفت نیست آن پیش تو کین جواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی	این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی	چون بگویم با تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بر ستاند شاه	شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خدمت نه ما ماند و نه من	گر حسن محرم بود نبود حسن

شاه

شاه کرد خلوت آمد از کوی	آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه	افکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر	محو میگردد وجودم سر بسر
از جای آفتاب فر شاه	شد حسن نزار حساب آن سپاه
چون نمی ماند ز من نام و وجود	چون بخدمت پیش آیم در وجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان	من نیم آن هست هم شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد میکنی	آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه کو کم شود در آفتاب	نوکی آید خدمتی از هیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو	گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی در بماند	هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

گفتار در وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت	کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت	هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم	روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ	می چکد خون می نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا دلی هم سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای / نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
فانیی یا باقیی یا هر دوی / یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی
گوید اصلا من ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کی‌ام / نی مسلمانم نه کافر پس چی‌ام
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوی بود آن رشک پری / یوسفی چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش شکل فردوس آمده / وانکه از ابروش صد قوس آمده
چون ز وسمش تیرباران آمدی / قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را

روی آن عذرا وش خورشید چهر / عقد عذرا برده از ماه سپهر
در یاقوتش که جان را قوت بود / وایجا روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه مردی در لبش جستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی / بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلام آنکه وادا و ارجلال / مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل او در حسن پر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی / چیره ماندی در آن خورشیدروی
کرد روزی از قضا دختر نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد / عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بادی زور یافت / جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
یکدمی از شوق میسوخت از فراق / در گداز و سوز دل از اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه / در اغانی بخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای — لحن داوودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام و ننگ ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار — در پس پرده بمیرد زار زار
گفت اگر خشمم بگویم با غلام — در غلط افتد نباشد هم تمام
خشم من را هم زیان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام — چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی — بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنودند این سخن — جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
مست با خویش تو آریمش نهان — آنچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت حالی تا بخیش آورد جام
دارویی بیهوشیش در می فکند — لاجرم بیهوشیش در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد — کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر — بود مست و از دو عالم بی‌خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند — پیش او افغان و خیزان آمدند

بس

پس نهادند آن زمان بر بسترش — در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند — گوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار — تخت زرین از نگارش تا کنار
عنبرین ده شمع گرد افروختند — همچو مجمر عود تر می‌سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع — عقل جان را کرده تن جان را وداع
بود آن شب مه میان جمع در — همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام — گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده او حیران نه عقل او را نه جان — نه درین عالم معنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده — جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته — هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد — نقل می را بوسهٔ از لب بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر — اشک می بارید و می خارید سر

هر زمانی آن بت همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی چند بار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست بیهش دلنواز / مانده نه با خود نه بیخود چشم باز
هم در آن نظاره می‌بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح با هوشش بجست / از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / یافت آگاهی که از خود بیخبر
شور آورد و ندانستش چه بود / بود نی چون بود از شورش چه بود
گرچه هیچ آگهی نبودش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست زد و جامه بر تن چاک کرد / موی برهم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب / مجلس هرگز نه چندان بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زان عجایبتر نبیند هیچ راز

ولی

هر کسی گفتند آخر اندکی / با خود آی و بازگو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری / کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده / کین چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم پنداری / تا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجبتر حال نبود در جهان / حالتی نی آشکارا نی نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو میگردد ز جان / نی ازو یکذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال / دلی بر روشنش کسی در هیچ حال
هست پیش چهره او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
چون ندانم چه گویم بیش ازین / گرچه او را دیده‌ام من بیش ازین
من چو او را دیده و نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست

گفت این زن به ز مردان است حق   زانکه چون رفتست میداند بحق

کز که این گم شده ماندست دور   وز که افتادست زینسان ناصبور

ونح او چون حال میداند که چیست   واند او تا بر که می باید گریست

مشکل آمد قصهٔ این غم‌زده   روز و شب بنشسته‌ام ماتم‌زده

نمیدانم تا در دو کار   بر که می گریم چو باران زار زار

نه من آگاهم چنین گریان شده   کز که دور افتاده‌ام حیران شده

این زن از من چون هزاران گوی برد   زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد

من نبردم بوی این حسرت مرا   خون بریخت و کشت در حیرت مرا

درچنین منزل که دل شد ناپدید   بلکه شد هم نیز منزل ناپدید

ریسمان عقل را سر گم شدست   خانهٔ پندار را در گم شدست

هر که او آنجا رسد سر گم کند   چار حد خویش را در گم کند

گر کسی اینجا ره دریافتی   سر کل در یک نفس دریافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید   کان یکی گفت گم کردم کلید

گر کلیدی یافت اینجایگاه   زانکه در بستست و من بر خاک راه

گرد

گر در من بسته گردد چون کنم   غصه پیوسته گردد چون کنم

صوفیی گفتا که گفت خسته باش   در چو میدانی برو گو بسته باش

بر در بسته چو بنشینی بسی   هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو سهلست و دشوار آن من   کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پایی نه سری   نه کلیدی بود هرگز نه دری

کاش این صوفی بسی بشتافتی   بسته یا بگشاده دری دریافتی

نیست مردم را نصیبی جز خیال   می نداند هیچ کس تا چیست حال

هر که گوید چون کنم گو چون مکن   تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد   هر نفس در جهان حسرت فتاد

حیرت و سرگشتگی تا کی برم   ولی چو گم کردند من چون پی برم

میندانم کاشکی میدانمی   که اگر میدانمی حیرانمی

مر مرا اینجا شکایت شکر شد   کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد   کرد چل حج بر توکل اینت مرد

بعد از آن سوی سپید و تن نزار   برهنه دیدش کسی با یک ازار

درونش تا بی و در جایش شنی	بسته زناری و بگشاده کنی
آمده بی اسر و عزی لاف	گرد آتشگاه گبری در طواف
مرد گفتش ای بزرگ روزگار	این چه کارست آخر شرمدار
کرده چل حج و چندین سروری	حاصل آن جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود	اهل دل را از تو بدنامی بود
این که این شیخ کرد این راه گفت	می ندانی تو که آتشگاه گفت
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد	آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد	داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیوه کار خویش من	می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون درآید اینچنین آتش بجان	کی گذارد نام و ننگی یکزمان
تا گرفتار چنین کار آمدم	از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرت آید بدید	همچو من صد حسرت آید بدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب	دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست	کار تو بر گوی کانجا چون گذشت

در وثاق شمع دل افروختم	تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی	کار تو چونست اینجا باز گوی
پیر گفتش مانده ام حیران و مست	می گزم دایم بدندان پشت دست
من بسی در قعر این زندان و چاه	از شما حیران ترم اینجایگاه
ذرهٔ از حیرت عشقی مرا	بیش از صد کوه درویشی مرا

گفتار در وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود	گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای	نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن ذات بس	هر که گوید نیست آن سودات بس
هر که در دریای دل گم بوده شد	دایما گم بودهٔ آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی	می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند	صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد	چون فرو رفتند در میدان درد

کم شدن اول قدم زین پس چه بود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون به آتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا شود / جنبش او جنبش دریا شود

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکشبی معشوق طوس آن بحر راز / با مریدی گفت دایم می گداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون موی تمام

چون شود نحفت تو چون موی زار / جایگاهی سازدت در زلف یار

هر که چون موی بود در کوی او / بیشک او موی بود در موی او

گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی اینچنین بین و نگر

گر سر موی بماند از خود بدت / هفت دوزخ برتر آید از بدت

عاشقی

حکایت

عاشقی روزی مگر خون میگریست / زو کسی پرسید کین گریه ز چیست

گفت میگویند فردا ذوالجلال / چون کند تشریف رویت آشکار

چل هزاران سال بیخود بر دوام / خاصگان قرب خود را بار عام

یکزمان زانجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خود کرده نیاز

زان همی گریم که با خویشم و بند / یکنفس در دیده خویشم و بند

چون کنم آن یکنفس با خویشتن / می توان کشتن ازین غم خویشتن

با خدا باشم چو بیخود بنشینم / تا که با خود بنگرم چه بنشینم

آنزمان کز خود رهای باشدم / بیخودی عین جدایی باشدم

هر که رفت او از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر تراست این دل زیر و زبر / بر صراط آتشین زان کن گذر

چون بر آتش کند روغن گذر / از وجود روغنش آید بدر

غم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دود پیدا کند چون پر زاغ

گرچه در آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قرآن کند

گر تو میخواهی که تو آنجا رسی / تو ببین منزلگه والا رسی

خویش را اول ز خود بی‌خویش کن … پس براتی از عدم در پیش کن

جامه‌ای از نیستی در پوش تو … کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو

بر سرت کن کاستی در بر فکن … طیلسان لم یکن در سر فکن

در رکاب محو کن پای رسیج … رخش ناچیزی بران پای هیچ

در میان در بند کم زیر و زبر … بر میان بر بند از لاشی کمر

کم شو و زین هم بکم کم باش … پس ازین قسم دوم هم کم تراش

طمس کن چشم و ز هم بگشای زود … بعد از آن در چشم کش کحل نبود

همچنین می‌رو بدین آسوده کی … تا رسی در عالم کم بوده کی

گر رسی زین عالمت موی اثر … نیست از آن عالم ترا موی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند … در مضیقی طالب شمع آمدند

جمله می‌گفتند می‌باید یکی … کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور … در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد … وصف آن بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی … گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی

شد یکی دیگر گذشت از نور در … خویش را بر شمع زد از دور در

پر زنان در پرتو مطلوب شد … شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز مستی را گفت … از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز … همچو آن دیگر نشان داری تو نیز

دیگری برخاست می‌شد مست مست … پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بهم … خویشتن را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او … سرخ شد در آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور … شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس … کس چه داند این خبر دارست و بس

آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر … از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان … کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هر که از موی نشانت داد باز … صد خط اندر خون جانت داد باز

نیست محرم چون نفس اینجایگاه … در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

صوفیی می‌رفت چون بیچارگی … زد قفای محکمش یکس ولی

با دل پرخون سر از پس کرد او / گفت الحمد از تو قفای خورد او
قرب سی سالست تا او مرد رفت / عالم هستی بپایان برد رفت
مرد گفتش این همه موی نه کار / مرد کی گوید سخن موئی مدار
تا که تو دم میزنی همدم نه‌ای / تا که موئی مانده محرم نه‌ای
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که موئی ماند مشکل رسی
هرچه داری آتشی را بر فروز / تا ازار پای بر آتش بسوز
چون نماندت هیچ مندیش انجمن / برنه خود را در آتش در فکن
چون تو در رخت تو خاکستر شود / ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت بیدانکه صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه / راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هرچه داری یک بیک از خود باش تو / پس بخلوت خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی / پس قبای عشق را لایق شوی

بود شاهی

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرگز نداشت / مجلس آن تخت و آن فرزند داشت
خاک او بودند دلبندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی / آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف از روی او یکموی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز او شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال / هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی / آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی در بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ / زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر / هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون آمدی سوی میدان و پس / برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه   برگرفتیش آن ساعت ز راه
بود درویشی گدای بی‌خبر   بی سر و پا شد ز عشق آن پسر
قسم او جز آتشی نبود   جان‌فشانش می‌شد و هر کش نبود
چون نیافت آن درد او هم بشمار   عشق و غم در جان و دل بگشاد بار
روز و شب در کوی او خسته بدی   چشم از خلق جهان بربسته بود
یکدم برات می نیافت و می نگشت   یکدانخت می گذرد و می گشت
همچنین محرم نبودش در جهان   همچنان می‌گشت آن غم در جهان
روز و شب سوی چو زر اشک چو سیم   منتظر بنشسته بر بوی دل و دم
زنده زان بودی گدای ناصبور   کان پسر گه‌گاه بگذشتی ز دور
شاهزاده از دور چون پیدا شدی   جمله بازار پر غوغا شدی
در جهان بر خاستی صد رستخیز   خلق یکسر آمدندی در گریز
جاودانشان از تیغ از بس می‌شدند   سرزنان در خون صد کس می‌شدند
بانگ بر دابرو میرفتی بماه   قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا   سرنگشتیش و در افتادی ز پا
عقلش آوردی و در خون آمدی   وز وجود خویش بیرون آمدی

بهم

چشم بایستی در آندم صد هزار   تا که بر وی خون گرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان   گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بنشستی ز آتش اشک او   گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان   وز تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس با چنین افتاد پست   آنچنان شهزاده چون آید بدست
نیم‌نان و سایه بود آن بی‌خبر   خواست تا خورشید در گیرد ببر
می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زد ناگاه
زو برآمد نعره و بیهوش شد   گفت جانم سوخت عقل از هش شد
چند خواهم سوخت جان خویش این   نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد   سر زنان بر سنگ میزد سر بدرد
چون بگفت این گفت زایل هوش او   بس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زو آگاه شد   قصد خونش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده با شهریار   عاشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید بر دارش کنید   پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشاه / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان / بر سر او گشته خلقی جان‌فشان
نه ز دردش هیچکس آگاه شد / نرگس آنجا شفاعت خواه شد
چون بزیر دار آوردندش زیر / زاتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر / روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خوش / صد هزاران جان توانم داد خوش
پادشاها بنده حاجت خواه تست / عاشقست و کشته این راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صد هزار / حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
این سخن بشنید از و پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر

رفت

رفت پیش پادشاه و میگریست / حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را در وی اثر در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر مگردان آن ز پای افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو / پیش آن سرگشتهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بیدل تست او دل او باز ده
لطف کن با او چو قهر تو کشید / نوش خور با او چو زهر تو چشید
اندهش برگیر و سوی گلشن آر / چون بپای آمد خوشش سوی من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال / تا نشیند با گدای درد حال
رفت آن خورشید سوی آتشین / تا شود با ذره‌ای خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره‌ای دست اندر کشی
او چو آن شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه‌ای بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم / نی ز هیچ جود گر زان نیز هم

چون چنان دید آن بخون افتاده را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان — گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هرکه او در عشق صادق آمده است — بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او بشنوده بود — لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا بر داشت روی از خاک راه — در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گرچه میسوزد نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی — در تبش افتاد با دریا خوشی
جان طلب آورد گفت ای شهریار — چون چنینم می‌توانی کشت زار
حاجت این لشکر بر خود نبود — این بگفت و گوی مرگ از خود ربود
نعره زد جان بخشید و برد — همچو شمعی باز خندید و برد
چون وصال او بر او معلوم گشت — فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای

ای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته
تا نیابی مدتی زیر و زبر — کی توانی یافت ز آسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته‌ای — در خلاشه پیش برقی بسته‌ای
این چه کار است مردانه درای — عقل را در هم سوز و دیوانه درای
گر بخواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو — یکنفس در خویش نیک اندیش شو
تا دم آخر چو درویشی بسی — وز کمال ذوق بیخویشی بسی
من که بی من مانده‌ام بی غم ز من — برترست از عقل شرح غم ز من
گم شدم در خویشتن یکبارگی — چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم ز تاب آن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب
هر چه گاهی بردم و گه باختم — جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند — سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز — می‌نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست — در فنا گم گشتم و چون من بسیست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال — گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور دور

چون کنی این هفت دریا بازپس — ماهیی جذبت کند در یک نفس

ماهیی گرسنه چون دم برکشد — اولین و آخرین را درکشد

هست حوتی سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای

چون نهنگ آسا دو عالم درکشد — خلق را کلی بیکدم درکشد

گفتار در رسیدن مرغان بسر وادی

زین سخن مرغان وادی سربسر — سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کین شکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم در آن منزل بسی مردند زار

وان دگر مرغان همه از جایگاه — سر نهادند از سر حسرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمری دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود — کی تواند شرح آن پاسخ نمود

گر تو هم

گر تو هم روزی فرود آیی براه — عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند — روشنت گردد که چه خون خورده‌اند

آخرالامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه آمدند — تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوایی تباه

باز بعضی نیز خایف ماندند — در کف ذات المخالف ماندند

باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه در گرما بمردند تشنه لب

باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای — خویش را کشتند چون دیوانه‌ای

باز بعضی سخت رنجور آمدند — بازپس ماندند مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه — باز ایستادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشای طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی پر مرغ می بردند راه   بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست   دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت   برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی   صد جهان در یک نفس می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر   صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع کرده دیدند حیران آمدند   همچو ذره پای کوبان آمدند
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب   ذره‌ای محوست پیش آفتاب
کی پدید آییم ما اینجایگاه   ای دریغا رنج بردن ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم   نیست زان وصف آنکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک   ما اگر باشیم ور نه هم چه باک
آن همه مرغان چو بیدل ماندند   همچو مرغی نیم بسمل ماندند
محو می بودند کم ناچیز هم   تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی   چاوشی عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز   بال و پر نی جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده   نی تن شان مانده نی پر مانده

گفت

گفت هان ای قوم از شهر کجایید   در چنین منزل که از بهر که آیید
چیست ای بیحاصلان نام شما   تا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان   تا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه   تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم   بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم   از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور   تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه   آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کی سرگشتگان   همچو گل در خون چشم آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان   اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه   هست موری بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر   باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد   کارشان چون مرده‌ای جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه   گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود   ور بود آن خواری آن عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار / پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنکهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن والا خوشست / باک نرسیدن چو اینجا آتشست

حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم من که بس بیدل مدام / گر چو نرسم چو برسم مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرق درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز هر دم تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجاب و آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر عزت و هیبت نشاند
رقعها بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسف کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش می بفروختند
مالک زعر خود زیشان بخرید / خط ازیشان خواست کان آگه خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط و عذر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجایگاه

روی یوسف باز می نشناختند — خویش را در جنس او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند — آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم بعبرانی زبان
می نیارد خواند از خیلم کسی — گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند ای اعتبار — شادمان گشتند شاها خط بیار
کوردل باد آنکه این حال از حضور — قصهٔ خود را نشنوند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد — لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی زان خط توانستند خواند — نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تاسف ماندند — مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه — شد ز کار بخت جان آن همه
گفت یوسف بس چرا بیهش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما تن در زدن — به از این خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار — در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه — بود کرده نقش تا پایان همه
آنکه بود و بود بخت این بود نیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته

رفته بودند و طریقی ساخته — یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته — وانکه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای مجلسی — می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه — سوی او خواهی شدن لب تشنه
چون ازو کار تو بر خواهد فروخت — از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه — یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند — باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه‌شان — پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود — بیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند — می ندانستند تا این آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سی مرغ مدام

جون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ این کانجایگاه
در نظر هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
جون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مای و توی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت جواب / کاینه است این حضرت جون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
جون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه بیدا آمدید
کر چهل پنجاه مرغ آیند باز / پرده از خویش بگشایند باز
کرچه بسیاری بسر کردیده اند / خویش را بینند و خود را دیده اند
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان برگرفت / پشه پیلی را بدندان برگرفت
هرچه دانستی چو دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده اید / وین همه مردی که هر کس کرده اید

جمله

جمله در افعال خود میرفته اید / وادی ذات و صفت را جسته اید
جون شما سیمرغ حیران مانده اید / بی دل و بی صبر و بی جان مانده اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند می گفتم سخن / جون رسیدندی نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت

گفت جون در آتش افروخته / گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست / بر سر آن آتش خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگوئید راست / کانکه او میزد انا الحق او کجاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه / وانچه دانستی و دیدی آن همه
آن همه جز اول افسانه نیست / محو شد جون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرع و گر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه ذره باش و نه سایه والسلام

المقاله

چون برآید صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نی پس نی پیش

بعد از آن مرغان فانی را بناز / در فنای کل بخود دادند باز

چون همه بی خویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو است و گر کهن / زان فنا و زان بقا کس را سخن

همچنان کو دور است از نظر / شرح این دور است از وصف و خبر

لیکن از راه مثال اصحاب ما / شرح جستند از بقا بعد از فنا

آن کجا اینجا توان پرداختن / نو کتابی باید آن را ساختن

زانکه سر از بقا بعد از فنا / آن شناسد کو بود او را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا / خواب چون می آید ای ابله ترا

درنگر تا اول و آخر چه بود / گر به آخر وانی آن آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرد او را واقف اسرار خویش / داد او را معرفت در کار خویش

بعد ازانش

بعد ازانش محو کرده عقل کل / زان همه عزت درافکنده بذل

باز گردانیده او را خاک راه / باز فانی کرده او را چند گاه

پس میان آن فنا صد گونه راز / گفته او را لیک با او گفته باز

بعد از آن او را بقایی داده کل / عین عزت کرده بر وی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی آخر فرو اندیش تو

تا نگردد جان تو مردود شاه / کی شوی مقبول شه اینجایگاه

تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی

اول اندازد بخواری در رهت / باز برگیرد بعزت ناگهت

نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردی محو خواری و فنا / کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور حلقه در فرمان او

بود در دوران وی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری

جلوه او در رخ نهاده ماه را / هر دو رخ بر خاک ره آن شاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر

یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا پر خندان غنچه دید
از نکو رویی که بود آن دلفروز / صبح نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره همرنگ موی مشک ناب
بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محجوب تر زو آدمی
سایه بان آفتابش مشک بود / آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذره بشکل دهانش
ذره او فتنه مردم شده / در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان / سی درون ذره چون باشد نهان
زلف او بر پستی او سرفراز / در سرافرازی به پشت افتاده باز
پر شکن از طره آن سیمتن / صد جهان جان را بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی / کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری / کرده از هر یک مژه صد ساحری

لعل او سرچشمه آب حیات / چون شکر شیرین سر سبز از نبات
خط سبزش بر رخ روی جمال / طوطی سرچشمه جه کمال
گفتن از دندان او بی حرف و گفت / کان گهر از غیرت خود پرده گفت
مشک خالش نقطه جیم جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر / گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه از او القصه مست مست شد / در بلای عشق او از دست شد
گرچه شاه تخت عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود او نماند الا اثر
گر نبودی لحظه در پیش او / جوی خون راندی درون ریش او
بی قرارش بود بی او یکنفس / نی رضا نی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونس او بودش روز و شب همی
هم شبش بنشاندی روز دراز / راز میگفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نی خواب بودی نی قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان / جمله شب خفته می بودی ستان

شه در آن سرو روی می‌نگریستی | هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی | گاه گرد از روی او افشاندی
گه ز درد عشق خونباران چو میغ | بر رخ او اشک راندی بی‌دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی | گاه بر رویش قدح پرداختی
یکنفس از پیش خود نگذاشتش | تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دم بر نشست | لیک بود از بیم خسرو پای بست
کی برفتی یکدم از پیرامنش | شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستی هم ماه در او هم پدر | تا دمی جستند روی آن پسر
یک نشان زهره نبود از بیم شاه | تا ازین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار | دختر خورشیدرو همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او | همچو آتش گرم شد در کار او
یکشبی با او نشستی ساز کرد | مجلسی چون روی خوش آغاز کرد
در نهان بی شاه با او در نشست | بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی یافت شاه | دشنه بر کف جست از خوابگاه
آن پسر را جست هیچش می نیافت | عاقبت آنجا که بود آنجاش یافت

دختری

دختری با آن پسر بنشسته دید | هر دو را در هم دلی پیوسته دید
چون بدید این حال شاه نامور | آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عشق و آنگه سلطانگری | چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت بر چون من شهی | چون گزیند او گدای ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی | مجلس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند | کوهکن الحق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست او | هم سرافرازان عالم پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام | هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدای در نهان | زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار | تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه | گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن شه گفت تا اوش زنده | در میان صفه دارش زنند
گفت اول پوست از وی در کشند | سرنگون آنگه بدارش برکشند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه | تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار | تا بدآویزند سرنگونش بدار

شد وزیر آگاه از حال پسر   خاک بر سر کرد ای جان پدر

این چه خذلان بود کامد در رسید   چه قضا بود اینکه دشمن شد نهفت

بود آنجا ده غلام پادشاه   عزم کردند تا کشندش او را تباه

آن وزیر آمد ولی پر درد و داغ   هر یکی را داد ده شب چراغ

گفت امشب مست مست این پادشاه   وین پسر را هست چندانی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار   هم پشیمان گردد و هم بیقرار

هر که او را کشته باشد بیشکی   شاه از صد زنده نگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند این نفس   گر بباید شه نه بیند هیچکس

در نهان از ما بریزد جوی خون   پس کند بر دار ما را سرنگون

خونیی آورد از زندان دلیر   باز کردش پوست از وی همچو تیر

سرنگونسارش چو آونگ کرد   خاک از خونش گلی گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان   تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد روز دگر   همچنان میسوخت از خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشاه   گفت با آن سگ چه کردید از جفا

حمله گفتندش که کردیم استوار   در میان صفه بر بر دار

بوستش

پوستش کردیم سرتا سر برون   بر سر دارست اکنون سرنگون

شاه چون بشنود آن پاسخ تمام   شاد گشت از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد خاص خلعتی   یافت هر یک منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه   خوار بگذارید بر دارش تباه

تا زکار آن پلید نابکار   عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنود این قصه اهل شهر او   جمله را دل درد کرد از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی   باز می نشناختش هرگز کسی

کشته‌ای دیدند غلطان غرق خون   پوست از وی در کشیده سرنگون

از که و مه هر که دیدش آنچنان   همچو باران خون گرستندی نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود   شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش   شه پشیمان سخت گشت از کار خویش

خشم او کم گشت عشقش زور کرد   عشق شاه شیر دل را مور کرد

پادشاهی با جهان دوست و نی   روز و شب بنشسته در خلوت مرغی

بود دایم از شراب وصل مست   در خمار هجر چون داند نشست

جان او میسوخت از درد فراق   گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

عاقبت طاقت نماندش کمکمش	کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه	دیده پرخون کرد و بر سر خاک راه
جامهٔ نیلی کرد و در بر خود بست	در میان خون و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب	در رسید از چشم خون افشانش آب
چون درآمد شب برون شد شهریار	کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر	یاد می آورد کار آن پسر
چون ز نیکی کار او یاد آمدش	از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد	هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار	خون او در روی می مالید زار
خویش را در خاک می افکند او	پشت دست از دست خود می کند او
گر شمار اشک او کردی کسی	بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز	همچو شمعی در میان اشک سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار	با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی	در مصیبت هر زمان بیشتر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام	همچو موی شد شه عالی مقام

در فرو بست و به زیر دار او	گشت در تیمار او بیمار او
کس ندانست آن زمره در چل روز و شب	تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب شهان خورده خواب	آن پسر را دید یک ساعت به خواب
روی همچون ماه او در اشک غرق	از قدم در خون نشسته تا به فرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای	از چه غرق خون شدی سرتا به پای
گفت در خون زآشنایی توام	وین چنین از بی وفایی توام
باز کردی پوست از من بی گناه	این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند	کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی	سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو	تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوانگه داد آشکار	داد من از تو ستاند کردگار
شاه چون بشنید از او این جواب	در زمان برجست دل پر خون چو آب
سوز غالب گشت بر جان و دلش	هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه از دست شد	ضعف در پیوست غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد	نوحه بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بیچاره گلم | خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای بسی سرگشته از من آمده | بس بزاری کشته از من آمده

همچو من سرگشته خود کرده | آنچه من کردم بدست خود کرده

می‌سزد گر من بخون افتاده‌ام | تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

در نگر آخر که با من ای پسر | خط مکش در آشنایی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام | زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام

من چنین حیران و غمناک از توام | خاک بر سر بر سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من | رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بی‌وفا | تو وفاداری بکن با من جفا

از غنیمت گر بریختم خون بجز | خون جانم چند ریزی ای پسر

ست بودم کین خطا بر من برفت | خود چه بود این کز خطا بر من برفت

گر برفتی از من برفتی ناگهان | بی تو من زنده نمانم در جهان

بی تو یکدم چون سر خویشم نانم | زندگانی یکدم بیشم نماند

جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خون بپای تو نثار

می‌نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویشتن

چون شنود جادویه جانم عذرخواه | هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم بریدندی بتیغ | وز دلم کم گشتی این درد و دریغ

خاتما جانم در این حیرت بسوخت | وای تا فرق من از حیرت بسوخت

من ندارم طاقت و تاب فراق | چند سوزد جان من در اشتیاق

جان من بستان بفضل ای دادگر | زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر

چند گریم چند سوزم چون کنم | دل چو خونم خورد و دل خون چون کنم

همچنین می‌گفت تا خاموش شد | در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت یک ساعت در رسید | شکر با بعد شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد پادشاه | می‌دری پنهان ز زیر آنجایگاه

شد پدید آن پسر را در زمان | بس فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ | پیش خسرو رفت با کرباس تیغ

در زمین افتاد پیش شهریار | همچو باران اشک می‌بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان | می‌ندانم تا چه گویم از زمان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد | کس چه داند کین عجایب چون فتاد

هر چه گویم بعد از این ناگفته است | در جهود قوت آن ناسفته است

شاه چون دید از فراق او خلاص / مرد و هوش رفته با ایوان خاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست / زانکه اینجا موضع اغیار نیست

آنچه آن گفت این دیگر شنود / کو ندید آن حال و گوشش نشنود

من نگویم زانکه شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط بر جان نهم

تا رسیده چون دهم آن شرح من / تن زنم چون ماندهام در طرح من

گر اجازت باشد از یاران مرا / زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر گفتن نیست اینجایگاه / جز خموشی روی نیست اینجایگاه

نیست ممکن آنکه ناید بر زبان / چو خموشی گوهر تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان خامش است / عاشق خاموشی خوشش اندر است

این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

ختم کتاب

گوی ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم آشکار

از تو بر عطر است آفاق جهان / وز تو در سوزند عشاق جهان

گر دم عشق علی الاطلاق زن / گر نوای پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را وام این سرمایه داد

ختم

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانیست / یا نگر دیوان سرگردانیست

از سر دردی ببین دیوان ما / جان سپر سازد درین میدان ما

در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلکه شد هم نیز میدان ناپدید

گر نیابی از سر دردی درو / روی بنماید ترا گردی درو

ور دلی دردی تو چون شد کام دل / گر زنی گامی همه بر کام زن

تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست / در دو عالم داروی جان درد تست

در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم

گوی دولت او برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه

در گذر از زاهدی سادگی / درد باید درد کار افتادگی

هر کرا درد است درمانش مباد / هر که درمان جوید او جانش مباد

مرد باید تشنه بی‌خورد و خواب / تشنه گر تا ابد زنجیر آب

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت

هرکه این برخواند مرد کار شد
وانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار شوند
اهل معنی مرد اسرار شوند
این کتاب آرایش است ایام را
خاص را داده نصیبه عام را
گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب
جوشش چون آمد جوابش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب
زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
کز بسی خواندن میسر آیدت
بشکنی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس پرده‌گی در حجله ناز
جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز حرف من بخودی
در سخن ننهد قلم بر کاغذی
مستم از بحر حقیقت در فشان
ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی
کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک منصف خود شناسد قدر من
زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود بربسته گفتم اندکی
خود بحنا داد بد بی شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام
گر نیم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار
یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره
کم نگردد نقطه زین تذکره

گر کسی

گر کسی را ره نماید این کتاب
بس برآید از زبانش در حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار
در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را در آن نوعی که بود
گر طبق جلوه بکرده شت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان
جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز
یکنفس بیدار گردد دل براز
بیکسی دانم درآید کار من
منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم
تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم چراغ
شمع خلدم تا کی آید از دماغ
روز خود دم رفت و شب خوابم نماند
ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی
چند گویی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن
می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش
چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین
خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این
چند گویم چون نیم من مرد این

این همه افسانهٔ بیهوده گیست … کار مردان از منی پالوده گیست
ول که او مشغول این بیهوده شد … زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان همراه کرد … زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود … جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین … گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بگفت چون دارو رسید … در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود … آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد … حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
گر چه مردان درد دین بودی ترا … آنچه میگویم یقین بودی ترا
ناشناسی چون دلت بیکاره است … هر چه میگویم ترا افسانه است
تربیت از ناز بجوی سرکشی … تا مت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار از افسانه گفت … خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما در دیک روغن پختیم … بس کمر کز حلق خود او یختیم
بسکه کم نفس را فرمان نبرد … بسکه دارد کرد نفس درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار … نشستم از خود دست در فهم بکار
جذبهٔ حق باید از پیشان کواست … کین مرا دست من نخواهد گشت راست
نفس چون سر لطف فربه‌تر شود … نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او گران فربه شد … این همه بشنود و یکدم به نشد
تا بمیرم من چنین زاری زار … او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون برد اسکندر اندر راه دین … ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام … خلق را این پند امروزت تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست … زنده دل شو زانکه مرگ در قفاست
من زبان و نطق مرغان سربسر … با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند … کز قفس پیش از اجل بیرون برند
جمله را شرح و بیان دیگرست … زانکه مرغان را زبان دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت … کو زبان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان … در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو … کی شوی در حکمت دین مرد تو

هر که نام او برد در راه عشق   نیست در دیوان دین کاغذ عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه   دوستتر دارم ز فاء فلسفه
زانکه چون پرده برد از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیکن آن علم جدل چون ره زند   بیشتر بر مرد دم آنگه زند
گر از آن حکمت ولی افروختی   کی جهان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دل زان علم برهان برفروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین   خاک بر یونان فشان بر درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی   نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   ره دهندت در تجلی جایگاه
گفتهٔ تو رهبر تو بس بود   کین سخن پرده هر کس بود
ور نیم مرغان ره را مجلسی   ذکر ایشان کرده ام اینم بسی
آخرم زان کاروان گردی رسد   قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفی را

صوفئی را گفت آن پیر کهن   چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبان زان بر دوام   آنکه میگویند از مردان مدام
گر نیم زیشان ازیشان گفته ام   خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی به زانکه اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست   عقل را با این سخن بیگانگیست
جان بگردد پاک از بیگانگی   تا بیابد بوی این دیوانگی
می ندانم تا چه گویم ای عجب   خنده نالم کرده جویم ای عجب
گر مرا گویند ای کم کرده راه   هم بخود گو عذر و عذر خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست   تا توانم عذر این صد عذر خواست
گرمی در کار او بر کاری   کی چنین مستغرق دیداری
شرم گشتن حجت بی حاصلت   خویشتن را دیده کردن جاهلت
گر مرا در راه او بودی مقام   پیش شیرم پیش سر کشتی مدام
چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز جوئی باز جوی   جان فشان و خون گری و راز جوی
زانکه من خون زرشک افشانده ام   با چنین خونریز حرفی رانده ام

گر تمنام آری بحرف ترف من ‌ ‌ ‌ بشنوی تو بوی خون از حرف من

هر که شد از سر بدعت دردمند ‌ ‌ ‌ بس بود تریاکش از حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده ‌ ‌ ‌ سوخته دارم جگر چون تابکده

هست خلقی بجز من می کند جگر ‌ ‌ ‌ لاجرم زان میخورم تنها جگر

چون زنان خشک گیرم سو بیش ‌ ‌ ‌ ترکنم از شوربای چشم خویش

از دلم آن سفره را بریان کنم ‌ ‌ ‌ گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح اللهش هم کاسه است ‌ ‌ ‌ کی توانم نان هر بد برشکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش ‌ ‌ ‌ بس بود این نانم و این نان خورش

شد غبار القلب جان افزای من ‌ ‌ ‌ شد حقیقت کبر لانزای من

هر توانگر کن چنین گنجش هست ‌ ‌ ‌ کی شود در منت هر سفله پست

شکر ایزد را که در بابری نیم ‌ ‌ ‌ بسته هر ناسزاواری نیم

من زکس رو با گدابندی نهم ‌ ‌ ‌ نام مردونی خداوندی نهم

نه طعام هیچ ظالم خورده ام ‌ ‌ ‌ نیکنامی را تخلص کرده ام

همت عالیم ممدوحم بس است ‌ ‌ ‌ قوت جسم قوت روحم بس است

پیش خود بردند بنشینان مرا ‌ ‌ ‌ تا یکی زین خویشتن پنهان مرا

تا زکار خلق آزاد آمدم ‌ ‌ ‌ در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زهرهٔ بدخوانک ‌ ‌ ‌ خوان نامم به که سنده خوانیک

من خبان در درد خود درمانده ام ‌ ‌ ‌ کز همه آفاق دست افشانده ام

گر درنج و درد من بشنوده ‌ ‌ ‌ تو بسی حیران تر از من بوده

چشم و جان رفت زجان و جسم من ‌ ‌ ‌ نیست جز درد و درینی قسم من

حکایت

رانهٔ پنی وقت بحاح مرگ ‌ ‌ ‌ گفت چون رو راندم ره مرگ

از خوی خجلت کمی کل کرده ام ‌ ‌ ‌ پس از زو خشتی تحاصل کرده ام

تشنهٔ پر اشک دارم نیز من ‌ ‌ ‌ زنده پیچیده ام بهر کفن

اولم زان اشک چون غسلی دهید ‌ ‌ ‌ آخرم زان خشت زیر سر نهید

وان کفن در آب چشم افشانده ام ‌ ‌ ‌ ای دریغا ربسر پوشانده ام

ان کفن چون در تنم پوشید باک ‌ ‌ ‌ زود تسلیم کنید آنکه بخاک

چون سخن کردند تا محشر زیخ ‌ ‌ ‌ بر سر خاکم نبارد جز دریغ

وانی این چندین دریغ از بهر چیست ‌ ‌ ‌ بنشه بادا و نتوانست زیست

سایه از خورشید مجوید وصال ‌ ‌ ‌ می بباید اینت سودای محال

هر که او ننهد درین اندیشه سر او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر هم بر دوم مشکلم چون بپردازم ازین مشکل دلم
گشت چون من فرد تنها مانده خشک لب در قعر دریا مانده
نی مرا همراز و همدم مجلس نی مرا همدرد و محرم مجلس
نی ز همت میل همدردی مرا نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا نی قفای سیلی دربان مرا
نی ز تنهائی صبوری یکدمم نی دمی از خلق دوری یکدمم
مست این احوال من زیر و زبر همچنان کان پرده او از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام عمر خود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم ناپدید کار تمان اورا بسری برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب عمر را چون میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار گاه میگریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی می نه بینی در سر او آتشی

انکه

انکه از بیرون کند در من نگاه کی برد هرگز درون سینه راه
در غم چوگان چو گوی هیچ جا می ندانم پای از سر سر ز پا
از وجود خود نکردم هیچ سود کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا خدمت از کس ماندیم عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز زاری کی می ندانم چاره یکبارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بر سوختن دشمن بدید ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بران بیچارگیم بس ببخشود از کرم یکبارگیم

مناجات

خالقا بیچارهٔ راهم ترا همچو مور لنگ در چاهم ترا
من نمیدانم که از اهل چه ام یا کجاام یا کدامم یا کی ام
بی تنی سستی و تنی بیحاصلی بی نوایی بیقراری بیدلی

عمر در خون جگر بگذاشته / بهره از عمر نابرداشته
هرچه کردم جمله تاوان آمده / جان به لب عمرم به پایان آمده
وین ز دستم رفته و ناکام شده / صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده / در میان هر دو حیران مانده
نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در برگشای / وین ز ره افتاده را راهی نمای
بند ره گر هست زاو را هیچ / می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه / هم ز اشکش سوخت دیوان سیاه
هر که دریاهای اشکش حاصل است / کوپاکو در خور این منزل است
وانکه او را دیده خونبار نیست / گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

دزدی معرفت پیر راهبر / دید از روحانیان خیلی نکر
بود شیخی بحث رایج در میان / می ربودند آن زنم روحانیان
پیر گردان قوم را حالی سوال / گفت حق این شد بر گوینده حال

مرغ روحانش بگفت ای پیر راه / دردمندی چکیده است اینجایگاه
برکشیده آهی از دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
تا کنون آن اشک گرم و آه سرد / می‌بریم از یکدگر در راه درد
یارب آه و اشک بسیارم هست / گر ندارم هیچ این دارم هست
چون روا داری روا نه اشک و آه / بنده وار و این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من / پس بشوی از اشک من دیوان من
میروم گمراه و نایافته / دل چو دیوان جریده نایافته
از تمام باشد دیوانم بشوی / از دو عالم تخته جانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو
گرد اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی / هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد حرج / دست من ای دستگیر من تو گیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مست آمد اشک ریزان بی‌قرار / تا درون خانقه آشفته وار

پرده از ناسازکاری باز کرد   گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کورا او پدید آمد در پیش   ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست ایجانم تیز   از جه می باشی من ده دست خر
مست گفت ای حق تعالی یار تو   نیست بیجا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار   سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز تو کس دستگیری آیدی   مور در صد امیری آیدی
دستگیری نیست کار تو برو   نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او   سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش   اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در جاه زندان بی دست   در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد   هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم   عفو کن گر حبس در جاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال   گر کند در دشت حشر این سوال
کای فرومانده چه آوردی ز راه   گویم از زندان چه آرند ای اله

غرق او بارم ز زندان آمده   پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک در کار توام   بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که بفروشی مرا   خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلوده کی پاکم بری   در مسلمانی فرو خاکم بری
جون نهان کردم تنم در خاک و خشت   بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم جون رواست   رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

جون نظام الملک در نزع اوفتاد   گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من   هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم   یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم   هرگزت روزی بکس نفروختم
جون خریداری تو کردم بسی   هرگزت نفروختم جون هر کسی
یارب آن دم یاریم ده یک نفس   کان دمم جز تو نخواهد بود کس
در دم آخر خریداریم کن   یار بی یاران توئی یاریم کن
دیده بر خون دوستان پاک من   جون بیفشانند دست از خاک من

یاربم دستی ده آن ساعت تو دست — تا بگیرم دامن فضل تو جست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال — پیش مورلنک از عجز این سوال
گفت برگو از من ای آشفته تر — تا کدامین کل بغم بسرشته تر
داد آن ساعت جوابش مورلنک — گفت خشت واپسین در گور تنک
واپسین خشتی که پیوندد بخاک — منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات — منقطع گردد امید کاینات
چون بپوشد خشت آخر روی من — تو مگردان روی فضل از سوی من
چون تو بر خاک من سرگشته روی — هیچ باروی میار از هیچ روی
روی آن دارم که با چندین گناه — هیچ باروی نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار — درگذار از هرچه رفت و درگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود — خادمش افتاد مرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش روی خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او — خادم افتاد آن زمان در پای او
چون بنادانی خود اقرار کرد — شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق تویی اما بذات — وز جوانمردی نیاری در صفات

شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی ما پیش چشم ما میار

تمت الکتاب علی ید
العبد الضعیف محمد علی
سمرقندی فی البلدة
الهراة فی شهر محرم
سنه عشرین و تسعمائه

م

تاریخ تولد نور چشمی ام نور الدین
در بیست و دوم شهر شعبان سنه [illegible]

هزار و صد و چهل و هشت بود از هجرت
که نور دیده ام آمد ز عدم به وقوع

زمانه شعبان و بیست و دوم
بوقت بین صلاتین و چاشت بود

قمر نشسته در [illegible] و عمر خورشید [illegible]
بحق فاتحه و حق آن معبود

ضیاء دیده من نام اوست نور الدین
الهی در دو جهان نام طالعش مسعود

تاریخ تولد نور چشمی ام جلال الدین
در بیست و نهم شهر ذی القعده سنه [illegible]

هزار و صد و چهل و [illegible] گذشته از هجرت
که نور دیده ام از زاده خدا [illegible]

بوقت بین صلاتین و چاشت بود
ماه ذی القعده و بیست و نهم ماه

اگر تو سال [illegible]
[illegible] و نهم بود [illegible]

جلال دیده من نام او جلال الدین
خدا ز جمله بلاها بداردش [illegible]

همیشه طالع عمرش باوج و دولت باد :: بحق سوره ام الکتاب و سوره نور

[illegible]

زوال [illegible]
[illegible]

[illegible]

عدد ابیات کتاب ۴۶۵۶

کتاب روضة الانوار را
حضرت جناب ناصر الملک فرستادند

[illegible]